



90

卷之三

مِنْظَرٌ

کارو

سایه طلعت ...

ناشر:

اتشارات اشرافی خیابان جمهوری اسلام

تهرن : ۰۲۸۵۴-۳۱۹۹۰۸

«شاه آباد سابق»



نام کتاب	سایه ظلمت
نویسنده	کارو
طرح و تقاشی روی جلد	وینکن مرادیان
چاپ	سازمان چاپ حوش
صحافی	آرزن
تیراز	۵۰۰۰ نسخه
ناشر	انتشارات اشراقی
چاپ اول	۱۳۶۱ تهران

بها: [REDACTED] ریال

Dedicated To My Mother :

Mrs. Parkoohi Derderian

Who's Divine Personality is

The Impossible Bridge

Between Me And My GOD ...

K. Derderian

(KARO)

تقدیم به مادرم (پارکوہی - دردریان)

که شخصیت آسمانی او

پل ارتباط من

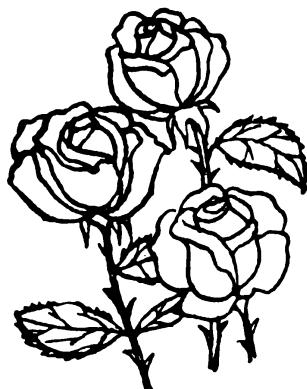
با خداست...

کارو

فهرست مطالب

صفحه	مطلوب
۶	مقدمه
۹	انقلاب
۱۱	ای سپاهی ایرانی
۱۴	(سایه ظلت)
۱۷	حاجی فیروزه
۲۲	(در من غروب یک آفتاب)
۲۶	(می نزده، مست)
۳۰	(ایام لال کودکیها)
۳۱	(شیخ اسکلت)
۳۲	(نگاه تو)
۳۳	(افسوس...)
۳۶	(گفت و شنود)
۳۷	(پس از مرگ من)
۳۸	(طیش واپسین)
۴۰	(برامواج رود گنگ)
۴۶	(فرزند فقر)
۵۰	(من، توان)
۵۲	(فرزند افریقا)
۵۶	(ای مرگ موسوم بزنگی)
۵۹	(گلدواتر...)
۶۴	(بیست منهای دو)
۶۸	(ای برادر سیاهم)

۷۱	(انسان، ارزانترین کالای قرن بیستم)
۷۴	ای زندگی، ای مقدمه بی محتوای مرگ
۷۸	(نامه‌ای بخدا)
۸۲	(ای حضرت امیر...)
۸۴	نامه‌ای به پاپ انظیم
۷۹	نامه‌ای به ریگان
۱۰۶	په کسی گفته جنگ دوم جهانی پایان یافته؟
۱۳۳	دانشگاه مرگ
۱۳۷	ال-سالوادور
۱۵۵	آتلانتا
۱۷۶	(پایان ظلمت)
۱۹۱	(در دیار خاموشان)
۲۰۹	(دختر بابا...)
۲۰۹	(نوچیا...)
۲۲۰	(پایان یک بچه‌دزدی)
۲۳۰	(تراژدی یک عشق)
۲۴۳	(خاطرات گذشته)
۲۴۴	(برگ بیصاحب)
۲۴۸	(گرفتار کره زمین)
۲۴۵	(چند شعر کوتاه)



پیش‌گفتار

بنام خدا

بلورانی این مجموعه بچاپ میرسد که تب مرگ‌اندوز تدارکات جنگ هسته‌ای، سراسر جهان را بکابوسی سرسام‌آفرین دچار ساخته است. دورانی که زندگی – از ترس فرداهای زودرس نابودی بشریت – در مقابل مرگ، رنگ باخته است.

دورانی که معنویات، به مفهوم وسیع و انسانی کلمه، در جوامعی که تدریت مرگبار زرادخانه‌هایشان شناسنامه فرهنگ آنهاست، مکانی برای خودنماهی ندارند.

دورانی که خداوندان (زر) و فرزند خلفش (зор)، دلارهای خود را با تعداد اجساد قربانیان ملت‌های بپاخصته می‌شمارند.

دورانی که نان دوسوم از بشریت نه آجر، که سنگ است و در مقابل، مهمنترین کالاهای صادراتی سودگران مرگ: امپریالیستهای لجام‌گسیخته‌ی خون‌آشام، به دیار گرستگان، سلاحهای ویرانگر قدونیمقد رنگارنگ است...

دورانی که جهانخواران زندگی‌سوز گنجاندوز، رنج مطلوب برای بقای شرافتمدانه زندگانی را، ایده‌آل، آرزوها و خواسته‌های آسمانی را، شرافت و وجودان انسانی را، از فرهنگ سراپا ننگ و نیرنگ خود، زدوده‌اند...

دورانی که شیاطین کوچک، بفرمان «شیطان بزرگ» - خواب را، در متن صفیر گلوله‌ها و موشک‌ها و رگبار مسلسلها، از دیدگان بندگان بسیانه و بیگناه خدا، بوده‌اند...

دورانی که - تا اینجای کار - امپریالیستهای بشرخوار، بخاطر تداوم حکومت هرگزارشان بر سر نوشته ملت‌ها، پس از جنگ دوم جهانی، آتش یکصد و پنجاه جنگ منطقه‌ای را برافروخته‌اند و به موازات این آتش افزایشیها و آواره کردنها و کشتار بیدریغ میلیونها انسان، صدها میلیارد دلار در بانکهای ماوراء دریاها، اندوخته‌اند.

دورانی که در آنسوی جهان، در آمریکای مرکزی و جنوبی، حکام نظامی دست‌نشانده «شیطان بزرگ» در خارزاری از استخوانهای پوسیده و پوک ملت‌های ستمدیده همه شیون و همه سوگ، با سربه نیست کردن دهها هزار جوان از بندگی بیزار، پیرمردان افتاده از کار، کودکان شیرخوار وزنان باردار، بزعم خود، در کار افزایش طول عمر امپریالیسم محکوم بفنا هستند...

و در آنسوی جهان صهیونیستهای هار و خونخوار، سردداران فلسطین اشغالی یا مینی آمریکای موسوم به اسرائیل، همه هرچه را که فاشیزم هیتلری، از طریق آیشمنها بریهودیان روا داشت، از طریق تروریست‌هایی چون «بنکین» و قصابانی چون «شارون» بر خلق فلسطین و سایر خلفهای ستمدیده عرب - یا سکوت یعنی رضایت ضمیمی دولتهای مرتاج عربی از سعودیها گرفته تا قابوسها و شاه حسین‌ها و شاه حسن‌ها روا میدارند. بلندیهای جولان را ملک پدری خود میدانند و در لبنان با کشتار هزاران نفر و آواره کردن صدها هزار زن و کودک، از زمین، دریا و آسمان آتش بیداد و مرگ فرو می‌بارند تا مگر بموازات انهدام همگانی خلق فلسطین - جهانیان - پیروزی ایران انقلابی را بر صدام آمریکائی، ناچیز بشمارند و یا حداقل نادیده انگارند.

در چنین دورانی است که این مجموعه بچاپ میرسد و من ته‌امی این حقایق را در نوشه‌های پس از انقلاب از (نامه‌ای به پاپ) گرفته تا (نامه به ریگان) تا (ال‌سالوادور) که همگی در این مجموعه هستند مطرح کرده‌ام.

...واما اینکه نام شعر «سایه ظلمت» خود را براین کتاب نهادم، یک امر تصادفی نیست. این شعر نموداریست از کینه آشکار و پنهانی ملتی ستمدیده نسبت به دوران سیاه ظلمتباری که طاغوت در «جزیره ثبات!» با شکنجه‌های قرون وسطائی، کشتارهای آشکار و پنهانی کسانی که فکری آسمانی داشتند و عقیده‌ای انسانی، بیداد میکرد.

من - بدوران طاغوت - با چاپ سه مجموعه نظم و نثر - آنقدرکه حتی امکان نداشت، ظلم وستمی را که بر مردم ایران و سایر ملت‌ها روا میشد، فریاد کشیدم وطعم زجر فیزیکی و معنوی را نیز - بخاطر حق‌گوئی - تا حدی کاملا محسوس چشیدم ...

در این مجموعه صرفنظر از (سایه ظلمت) آثاری هم که در آن دوران خلق شده‌اند واز سیبکاری وستمباری آن دوران حکایتها دارند و نیز حکایتها دارند از یک نوع عصیان عاصی، سرکوفتگی، یاس و سرسام ذاتیده‌ازاوج خفقان‌همه‌گیر، چاپ شده‌اند. نام این آثار به ترتیب در فهرست مطالب داخل پرانتز قرار داده شده‌اند و سایر آثار مربوطه بدوران بعد از انقلاب هستند: از «ای سپاهی ایرانی» تا «انقلاب» تا « حاجی فیروزه» تا نامه سرگشاده به پاپ و ریگان و «آتلاتا» وغیره ...

کار و

انقلاب ...



فضا، آبستن بود...

سالهای سال بود که آبستن بود...

ودر تب وتاب اضطراب مضطرب فضای تبآلود

از دامنه های دلخسته ای الوند و دماوند...

تا سواحل بسوگ نشسته ای خزر و کارون...

از هر قلب زندمی مدفون در جنون خاک همه خون...

از هر آه بیکس

هر آه بی نفس

که پر پر میزد، در تشنگی ملتهب کشتزاری محزون...

از هر جا که (روز)ش، انعکاسی غمین بود

از شیون سفره ای (کار) گرسنه

در تداوم شبها...

یا جان و ایده آل و ایمانی انسانی

فریادی زندانی، در محبس لبها...

هر جا که از ناکامی عشق به فردا

فردای نان و آب...

فردای آزادی

فردای آفتاب

خنده‌ای میمرد
در اسکلت چهره‌ای درد آفریده...

هر جا که ناموس فرزندان رحمت
بازیچه‌ای بود
در کف رهنان دامن دریله...

هر جا سرگیجه عطش عصیانی بود
در آتش خاموش سکوت، تپیده...

از هزاران (هیهات!)
هزاران (چرا؟)
هزاران (ایواي...)

از خارزار زمین
تا کارزار زمان و چمنزار سماوات

از سراسر ایران
خیل نوسالان
کاروان زنان و جوانان و گهنسالان

بفرمان زمان
بفرمان زمین
بفرمان آسمان

از قفس کابوس طاغوت، رمیدند...

وز اعماق ظلمت...

پرچم خونین «الله اکبر» بر دست...

خورشید انقلاب را

از سپهر آزادی از یاد رفته، چیدند...

و طومار شب طولانی ظلمت را

در متن خون هفتاد هزار شهید...

یکبار برای همیشه

در هم نور دیدند...

ای سپاهی ایرانی!

(به مناسبت جنگ تحمیلی عراق)



بزمین سوگند...
بزمان سوگند...
به نخستین نگاه عشق نخستین سوگند...
میدانم تا چه پایه

چه مایه

شکننده است...

که، بریده از یمین
بریده از یسار...
در عنفوان شباب

- اوج انفجار آرزوهای بیقرار -

از ریشه‌های زندگی، کندن ورمیدن...

و، رمیده از ریشه‌ها

در تپ صحراءها و شب بیشه‌ها
 در خون آتشبار دشمن طبیدن...
 و چون قطره اشکی از قلب زندگی
 در گمنامی مزار شده، چکیدن..
 اما، ترا چه باک ای سپاهی ایرانی!
 که سمبول مسجدل ابہت عقابی
 در فلك آشنا بلند ای کمساران...

و تجسم جنگلی
 تپیدن‌های قلبت:
 غرش شیران...
 و نیک میدانی که نه چندان شیرین است
 در پگاه جوانی
 بخون غلطیدن...

و نیز میدانی، چه شده‌آفرین است
 زندگی را - با تمامی طراوتی که دارد -
 نفس کشیدن...

اما، شیرین تر از آن
 - همچنانکه میدانی -
 پاسداری از انقلاب انسانی ایران است

در متن پاسداری از خاک خوب وطن...
 و اینچنین است که میدانی
 نه من که خویشن خویشت
 شعور انسانی و فردا اندیشت
 از تو میخواهد که ادامه دهی پیکار بی‌امان
 کران تا کران
 صحراء بصره
 دریا بدریا
 دمن به دمن...

● ● ●

در مسیر نوردیدن طومار حیات دشمن
 پای متجاوز خون‌پالودهی ستمارش را
 در صحنه سرزمین عشق‌آفرینست، بشکن!
 و با تحرک بیگانه با قراری که داری
 با جان عزیزت - که اینچنین مردانه -
 در راه دفاع از مرز و بوم خود
 بخاک آغشته با خون می‌سپاری...

به کفار مکار ستمکار بفریمان
که: اگر از همه جای آسمان ایران
برسینه زنان و گهواره‌ی کودکان
آتش بیداد و ویرانی بیارند...

اگر - برفرض مجال -
در هر وجب از ایران
هزاران سرنیزه
هزاران موشك ویرانگر بکارند...

جز تسلیم شدن در مقابل عزم تو
که عزم ملتی است متکی به اسلام و همیشه جاویدان...
چاره ندارند...

چاره ندارند!

● ● ●

درود بر تو، ای سپاهی ایرانی!
ای مظہر حق!
ای مظہر آزادی!
ای همیشه آزاد!

باشد که - بموازات شیر مادرت -
آمرزش دینت و سپاس وطنت
بر تو حلال باد...



سایه ظلمت...

در کتب کلاسیک دوران طاغوت به افکار ما تزریق کرده بودند که گویا (شاه، سایه خداست!) من این شعر را، که مرثیه‌ایست در متن یک حماسه، بخاطر مردان آزاده‌ای ساختم که بدست دژ خیمان «سایه ظلمت» شربت شهادت نوشیدند... نام یکی از آنها (اسکندر) بود.

این شعر را - در همان دوران - تا آنجاکه مقدور بود به دست‌ها رساندم... رسانندند...

نفس در سینه‌ام لرزید، قلبم پاره شد از هم
عذابی بیکران، در پنهانی روح خودم احساس کردم
ناله در امواج اشکم موج زد، فریاد کردم:
مرگ براین سایه شوم ستم‌گستر
که برخاک سیه می‌افکند یاران من، هردم...

سکوت شب، هراسان، سر بصرحا زد
و من، خاموش و ناراحت
بیاد مادر سرگشته‌ی اسکندر افتادم...
فغانی سرد و سرگردان، رمید از سینه‌ی دردم
و آوازی که از «آنجا» بگوشم خورد، سر دادم...
چه آوازی! که جز مرگ بت جlad
چیز دیگری، هرگز،
نخواهد برد از یادم
نخواهد برد از یادم:-
- جوانم، مرد، ای مردم!
گل زیبای من، پرپرشد و پژمرد، ای مردم!
بگیرید انتقام از این بت جlad دیوانه
که خون پاره قلبم سر کشید و خورد، ای مردم! -

ببین!
ببین، ای «سایه ظلمت» چه خونها میکنی جاری
چه دامنها، برنج آمیخته،
پر میکنی با ناله و زاری...
تفو برذات ناپاکت، تو انسانی؟ شرف داری؟
چه؟ بیقیدی؟ نمیترسی، نه؟ چون خنجر بکف داری؟
ولی، بدبغخت بیچاره!
بروز انتقام سرکش فردای انسانها

خبر از سرنوشت شوم خود، داری؟
نداری، نه؟...
برو! رقص دیوانه!
برو، با ساز بیگانه
برقص و پای برهم زن بروی نعش یارانم...
بکش برس،
بخور، چون باده،
خون پاک و خندان عزیزانم...

و من، از قلب صدھار صدهزار اميد انساني
سرود زندگي را ميدهم سر...
ميدهم سر، من، سرود زندگاني
تا کند ويران بساط ننگبارت را...
بعاي تاج، برفرقت، زند مشتى چنان محکم
كه سازد يكسره، اي سايه جlad، کارت را...
تو از فرداي انساني چه ميداني؟
نه، باورکن، قسم برخون یارانم، نميداني...
نميداني که پاييان ره ننگين و ناپاک ستمكاران خونآشام
قبرستان تاريخ است...
...



حاجی فیروزه سالی یه روزه ...

آغاز ایام نوروز پیروز
در اوج شکوفندگی فصل بهار است ...
سالهای سال است
سال، نه! که قرنها و قرنها بیشمار است
که - همزمان با وزش نسیم بهاران -
در نمنم باران ...
بهنگامیکه رایحه فانی و عرفانی شکوفه ها
شناور میشود
در تب و تاب امواج دریای چمنزاران ...
بهنگامیکه ژاله ها
- از قلب لاله های زخاک رمیده -
نوازش میدهند

سپیدی واپسین برف زمستان را:
لبخند آسمانی عروس بهاران را

در فراز و نشیب فریبای که ساران...
در سرتاسر این کشور کهنسال پهناور
که نام مفصل آن خلاصه میشود
در کلامی مختص، بنام (ایران)...

در جمع کودکان (طاهر) آسا عریان
نگاه تمنایشان بر طبق کلوچه ها...
آرزوها یشان سرگشته در فرداهای نگران
فرداهای گمگشته در بن بست کوچه ها...

در پهنه جلال کاذب و کذائی خیابانها
پشت در و دیوار کاخ های پایتخت
که در عصر ما، خراب آبادیست بنام (تهران)...
کاخها: این پاره پاره دامن مرکز عیاشی
عیاشی و کلاشی و «گرد» پاشی از ما بهتران...

در قمهوه خانه های دودآلود سقف رفته برباد:
این غمخانه های هزاران موجود «خود» رفته از یاد...

در حواشی کلبه های آفت زدهی دهقانی:
این گورهای عمودی روستاهای همه ویران...
از هرسوی و هرکوی کشور عزیzman، ایران
از تنگ سینه هی گروهی از هموطنان
که در فرهنگ زمان (حاجی فیروز) شان مینامند...

میرسد بگوش، آوازی دلنشین
دلنشین، چونان شکوهی شبگیر تیشه (فرهاد)
بردامنه های کوه اندوه عشق (شیرین):

حاجی فیروزه...
سالی یه روزه...

آیا میدانید در این ندای شهداندوز
که بگوش میرسد در ایام نوروز
از تنگ سینه گروهی هموطن سیه‌سیمای سیه‌روز
چه رازها و نیازهای ناگفته، نهفته است؟

آیا میدانید نخستین حاجی فیروز قرنها پیش از این
با این پیام ساده و شیرین
به ایرانی همه‌ی اعصار
به ایرانی عصر ما
چه حرفها گفته است؟

عصاره کلام اینکه:
نوروز، پیامی است دست به دست گشته...
از نسلی به نسل...
دیوانی است از عشق

نشسته برتدام طپش سینه‌ها...
نوروز، وسیله است، وسیله آفرین است:
برای تجدید پیمان بین خویشان و یاران

پلی است در جهت بهم پیوستن قلبها
برای فراموش کردن بغض‌ها و کینه‌ها...
و دیگر اینکه:

چنگیزها، بت‌ها و فراعنه‌گونه‌گون
گرچه، بموازات کشیدن میلیونها ایرانی:
به‌خاک، بزنجهیر، بزندان، بخون...
بزعم خود دین و آئین ایرانی را
از یاد زمین و زمانه، برداشتند...
اما، نه ایران زمین
و نه دین و آئین و سنت‌های این سرزمین

هرگز نمردند...

هزاران سال است
که بهنگام نوروز

این نفمه می‌پیچد در فضای ایران

برغم (دیروز)‌های ستمباره‌ی هستی‌سوز
و بسلامت سر ایران انقلابی امروز:

...

حاجی فیروزه...

سالی یه روزه...

من - برحسب ترادف تصادفات روزگار -

با یکی از این (حاجی فیروز)‌ها

این نوروزهای متحرک همیشه بیدار

آشنا بودم...

نامش (حسن) بود...

نامش (تو) بود

(من) بود...

آخرین باری که او را دیدم

در صف ره پیمایان روزهای انقلاب

روزهای مرگ ظلمت استکبار و

طلوع سپیده‌دم...

سرآپا سرور...

سرآپا غرور

و از ترس عدم، فرسنگها بدور

همه، هیجان

همه، غلیان،

همه اشک عصیان در متن شادی...

فریاد میکشید:

مرگ بر استبداد!...

زنده باد آزادی!...

اما، دریغ و درد!
دردا و دریغا!

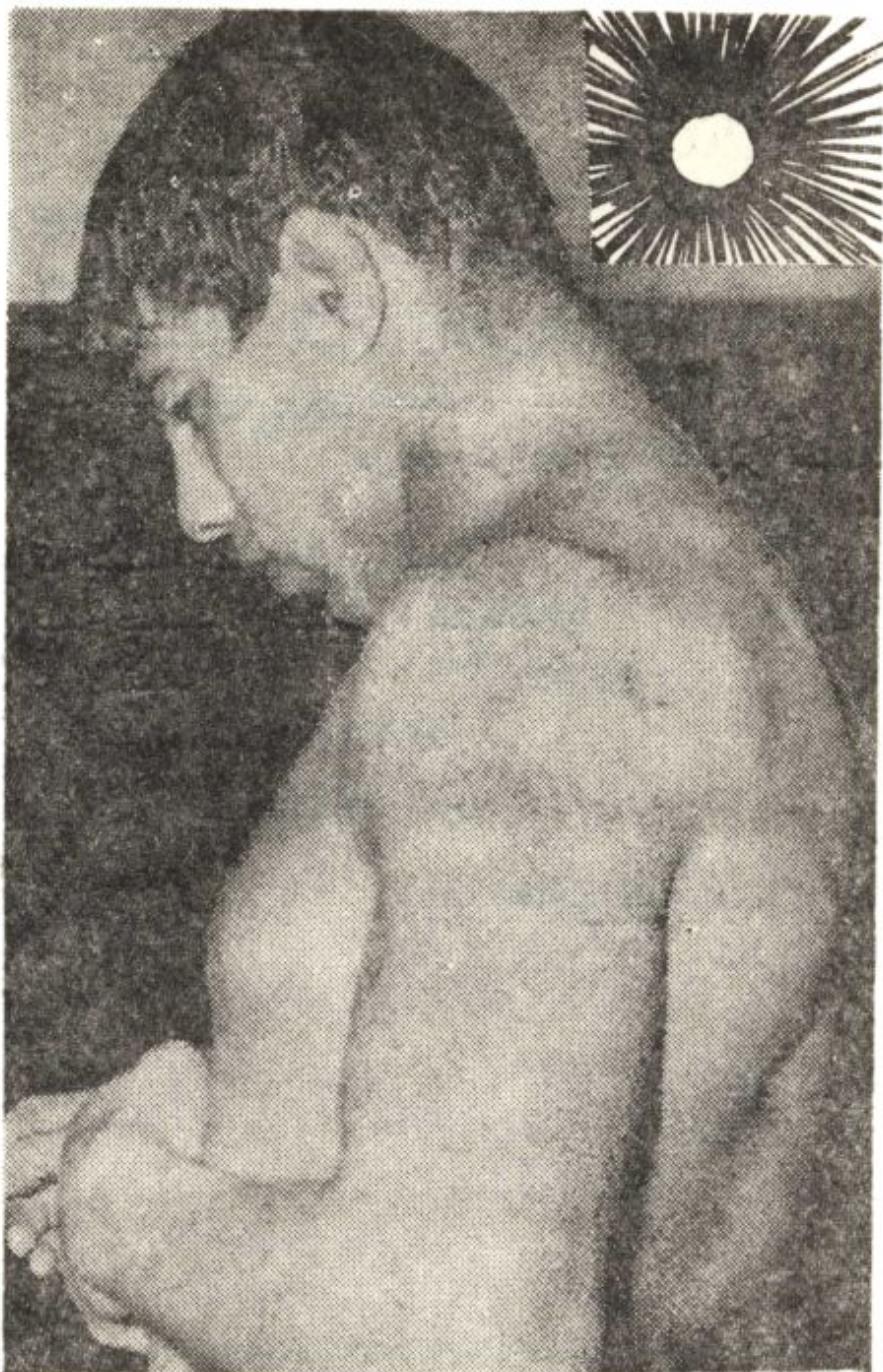
که با رگبار مسلسل ساخت ماوراء دریاهای...
خاموش شد صدایش، برای همیشه
در خروش امواج اقیانوس صداها...

و آنها که بهنگام نفس‌های واپسین
صدای نیمه صامت آن شهید را شنیدند،
گفتند که او گفت:

ام... سال، وا... قعا...
نوروز تان... نو... رو... زه...

حاجی فیروزه...
سالی... یه...

نوروز ۱۳۵۸



در متن غروب یک آفتاب...

با ستون فقراتی، صمیمانه، شکسته
شکسته‌تر از تصور تصویر یک روح به خاک نشسته

فرو بستم دیدگانم را

در بستر تر سرشکی، بی تکلف و وارسته

و برای یک لحظه

آرزو کردم تابوت مرگ را به آغوش کشیدن

صمیمانه تر از التماس یک خواب خسته...

وای! چگونه میتوانستم دیدن

جاودانه آرمیدن آن انسان خود ساخته

آن انسان پاکباخته را؟

سکوت...

بوسعت یک ابدیت، سکوت...

آری!

دعوت کردم

فریاد تمامی خورشیدهای ناشناخته را

به ابدیت یک سکوت...

بخاطر سکوت ابدی یک مرد...

بخاطر آفتایی که

— در زمینه مشتی ابر پوچ پرور پوچ پرورد —

در سیپیده دم یک زندگی جاودان

جاودانه، غروب کرد...

دریادل چمنی بود

در کویر بی آب و علف تب شنزارها...

وحشیانه، سایه انداختند

برسبزی شورانگیز بهار آفرینش

(هیچ) ها...

(پوچ) ها...

خارها...

و دیوارها...

و آشیانه کردند

در شبستان ستون فقرات روحش

کرکسها...

لاشخوارها...

کفتارها...

و مارها...

اقیانوس بود

اقیانوسی بوسعت هفت آسمان خدا

در اوج آسمانها...

اوج زمانها...

اما نداشت، حتی، یک موج در اعماق سینه

برای پذیرائی از کینه شبه انسانها...

اقیانوس مفصلی بود که تحملش را نداشتند:

بلم‌های مختصر موسوم به سفینه...

نفرین بر تو، ای روح سرگردان مرگ!

نفرین بر تو که این چنین از پای بیانداختی...

طبل طپیدنها! قلب آرزومندش را...

و نفرین بر تو: ای کارگاه ورشکست حیات

که نتوانستی دیدن

نتوانستی فهمیدن و، فهمیده، سنجیدن

عظمت تاختنها! ابر آشنا سمندش را...

در دیار دگران

بارها بزیر کشید...

بغایک مالید پشتیشان را،

با تار و پود خاکشان، بزنجیر کشید...
قهرمانان جهان را
از اوج آسمانها...
و بخدمت گرفت
افتخار زمین را
بر تارک افتخار زمانها...

و در نهایت افتخار بلا تردید یک انسان
و بر بلندی کرسی دلیران زمان
زنده کرد
زنده‌تر کرد
بیدریغ و بی‌امان
نامی را که بخاطرش زیست: ایران...

«... همراه با سپردن پیکرم بخاک»
«به بابکم بسپارید مدارالهایم را»
«مدارالهای طلا را...»
«نقره‌ها را نیز»

باز کن سینه‌ات را، ای خاک همه نقره!
باز کن سینه‌ات را، ای خاک همه طلا!
اینک، برسینه‌ات، یک مدار ابدی...
اینک، برسینه‌ات، مداری بنام تختی...



می نزد، هست!

می نزد، هست!

مست تر از مست تک افتاده ز مستی
مست می تاک تک افتادهی هستی...
بوسه زدم برلب هرجا که خدا بود...
برلب هرلب
کن همه لبهای به لب تشن، جدا بود...

ای همه لبهای تب بوسه ندیده!

ای همه تک بوسه‌های لب نچشیده!
بوسه‌ی من، در تب لبهای تب‌آلود
در تب لبهای تب‌آلود شب‌آلود
هیچ شد و رفت
هیچ شد و
گیج شد و،

پوچ شد و،
رفت...

بوسه‌ی من، مستی من بود که شد هیچ...
بوسه‌ی من، هستی من بود که شد هیچ...

ای همه مستان!
ای همه مستان ز می (بود) و (نبد)م...
ای همه مستان ز می آنچه که بودم...
تاك تک افتاده‌ام، بکنج خرابات
مست کنیدم!

محض خدا، مستتر از مست کنیدم...!
هیچ کنیدم!
پوچ کنیدم!

هیچ تر و پوچ تر از پوچ کنیدم!
این‌چه زمینی است؟!
این چه زمانه است؟!

من، بخدا، خسته‌ام از هرچه زمین است!
من، بخدا، خسته‌ام از هرچه زمان است!

ای همه مستان!
یکسره دعوت کنید هرچه که (زود) است...

یکسره دعوت کنید هرچه که نابود
عاطل بیهودگی باطل (بود) است...

یکسره دعوت کنید هرچه که (دیر) است...
یکسره دعوت کنید هرچه گرسنه،
درد من گندم محبوس، اسیر است...

یکسره دعوت کنید هرچه که تشنه،
چشمہ‌ی شن پرور سیار کویر است...

یکسره دعوت کنید هرچه که مرداب
به رشب بعر کران مرده، کناره است...
یکسره دعوت کنید هرچه که یک (بی)
بر سر سودائی یک پاره ستاره است...

یکسره دعوت کنید هرچه که هیچ است!
یکسره دعوت کنید هرچه که پوچ است...
هر که صمیمانه آشناست به یک (هیچ)
هر که صمیمانه آشناست به یک (پوچ)
ای همه مستان!
آری! دعوت کنید این همه را، هان!
در شب عصیان سکوت (تن) و (تنها)
باز است!... باز است...
خوان بخون خفته عصیان زمستان!

ای همه آغاز!
ای همه پایان!
ای همه پایان، سراپا، همه آغاز!
ای همه آغاز، سراپا، همه پایان!
با توام: ای مرگ!

مردی اگر، یکسره کن کار زمین را
مردی اگر، یکسره کن کار زمان را
این چه زمینیست؟
این چه زمانهست؟

من، بخدا، خسته‌ام از هرچه زمین است!
من، بخدا، خسته‌ام از هرچه زمان است!



ایام لال کود کیها ...

زندگی، در من چنان مردهست ...
آنچنان مردهست، ای یاران !
که گوئی - اشتباهها - شو کران نوشیده ام
در بی هدف ایام لال کود کیها
از بد هکار آفرین پستان مادر ...



شبح اسکلت

منها کنید همه‌ی سنگهارا از یک کوه ...

از آن کوه، چه میهاند؟

هیچ! جز شبح اسکلت یک اندوه ...

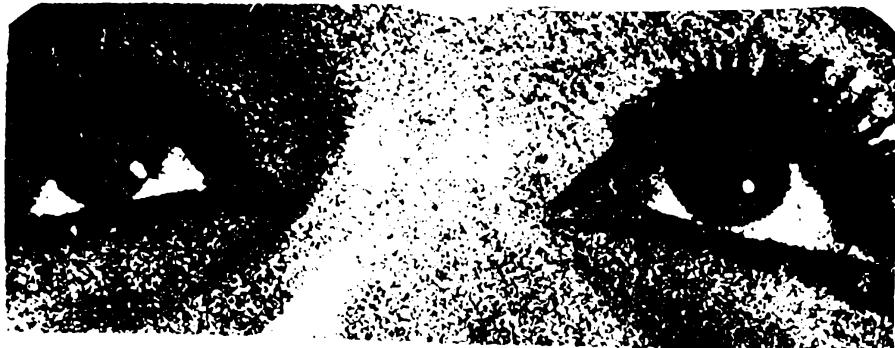
من، کوه بودم ... دریغ!

منها کردند از من، هر چه سنگ در من بود ...

پذیرا باشید از من

این شعر ناتمام را

بعنوان شبح اسکلت یک سرو د ...



نگاه تو ...

نگاه تو

انعکاس صامت گرفتگی صدای یك فریاد است ...

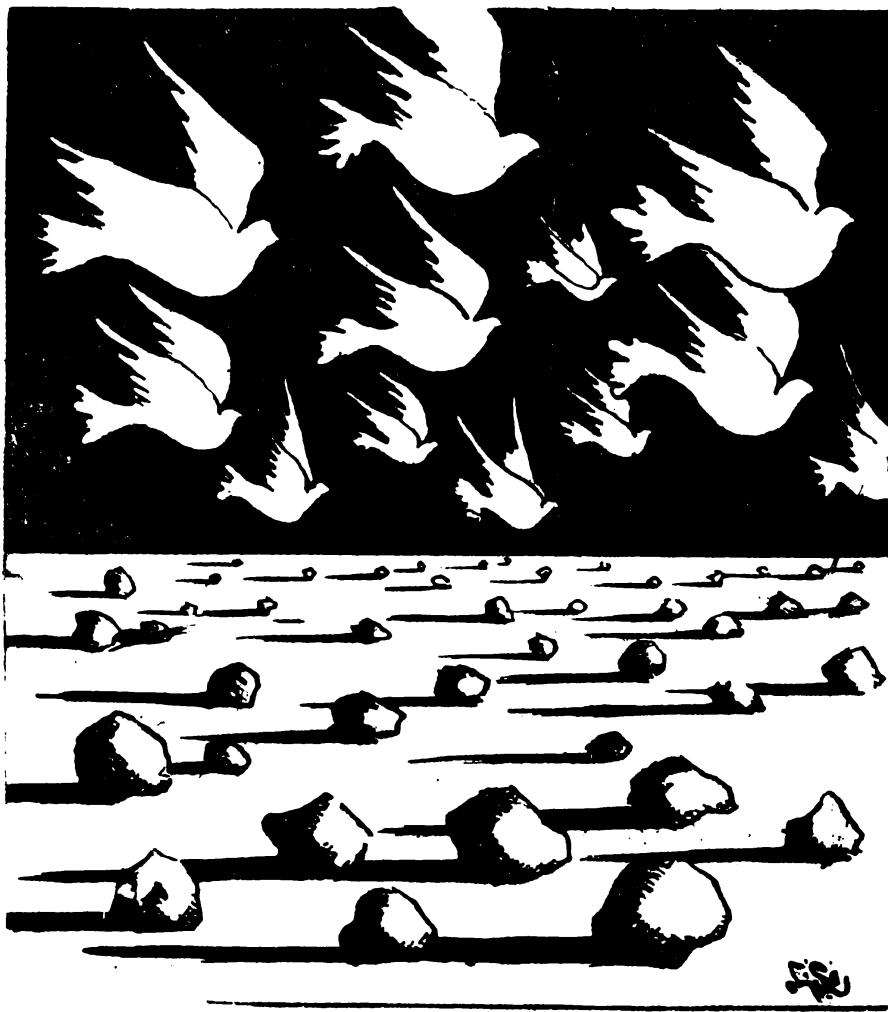
بمن نگاه کن !

بگذار من

- در سکوت صدای نگاه تو -

تر از دی مرگ همه‌ی فریادها را

تجربه کنم ...



لیست

افسوس... افسوس

مقدورم و مسحور...
 مقدور سرگذشتی بی سرنوشت...
 مسحور سرنوشتی بی سرگذشت...
 و اینکه در تکاپوی چیستم؟ در جستجوی کیستم؟
 امریست که هیچ نمیدانم...
 و نمیدانم دره وارونهای هستم
 که - اشتباه - کوه میدانند...
 یا کوه ناشناخته‌ئی، سر به آستان زمین سائیده
 که - اشتباه - گاوها و گوساله‌ها را

در آبشارهای علفزار روح
می‌چراند...

شاعرم؟ یا تک بیت غزلی ناسروده...؟
بیدارم؟ یا در پراکندگی کلمات یک شعر نسروده،
غنوده؟...

محنت آبادم برای هرچه طربانگیز است و شاد؟
یا (یاد) انسانیت از یاد رفته‌ام

در میاهسوی همیشه‌ی باد؟

و نمیدانم زوزه گلولهای و بدمستی خمپاره‌ها...
و بی‌تفاوتنی شکمباره‌ها...
و فغان نان گرسنه، در بن بست احتیاج اقیانوس آواره‌ها...
چرا نمیگذارند که به یک نفر (او) بگوییم
که تا سرحد لطافت نخستین لبخند یک طفل شیرخوار
- این مقدمه سپاس ابدی از محبت بی‌منت مادر-
دوستت میدارم...

نمیگذارند

احترام کوچ کردن‌های زمین بزمین و
آسمان به آسمان پرنده‌گان (پس کجا آشیان)؟ را
پام بدارم

نمیگذارند

- تا بدور از کرانه‌های شط نوازش‌های فاقد صفا -
بغاطر شهد شراب‌آلود بوسه پنهانی دو قلب عاشق
با انگشت‌های استخوانی زمین
چنگ زهره را بنوازم...

و نمیگذارند بسرايم

سرود باران بهاران را
که نان‌آور سفره‌های شب احتیاج انسانیست...
و چکار کنم با زمزمه رؤیانگیز چشم‌ساران گمنام؟

و چکار کنم با تلاش انسانهای تشنه بزندگی،
در افسون افیونی سرایهای ابهام؟

چرا جنگ‌ها، راحتم نمیگذارند؟
چرا خداوندان جنگ، جز (جنگ)

ستخنی دیگر برای گفتن ندارند؟

و من که دیگر جز یک اضطراب مغلوب
از فرداهای بشریت

چیزی ا زمن نمانده برایم؟

چرا ترانه‌های شبانه‌ی عاشقانه‌ای را
که از بود و نبودم

از تار و پودم،
جاری است

نسرایم؟...
انسان را – انسانها را –
از این همه کشتار انسانها –
چه نیت است؟

زبانم لال!
مگر (انسان نبودن)

رکن اصلی و اساسی و خصیصه (انسانیت) است؛؟!

و افسوس که اینچنین شده..

و افسوس... هزار افسوس... که اینچنین، هست...

نفرین برشما، ای همه بدبخشها را، مایه...
نفرین برشما: ای خداوندان (سرمایه)!

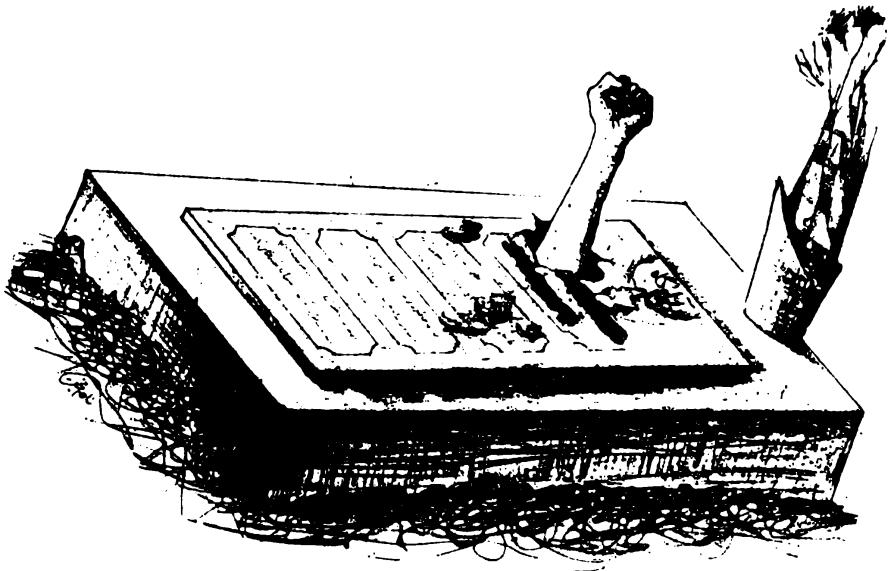


گفت و شنود...

گفت: من نیستم...

پرسیدم: چرا؟

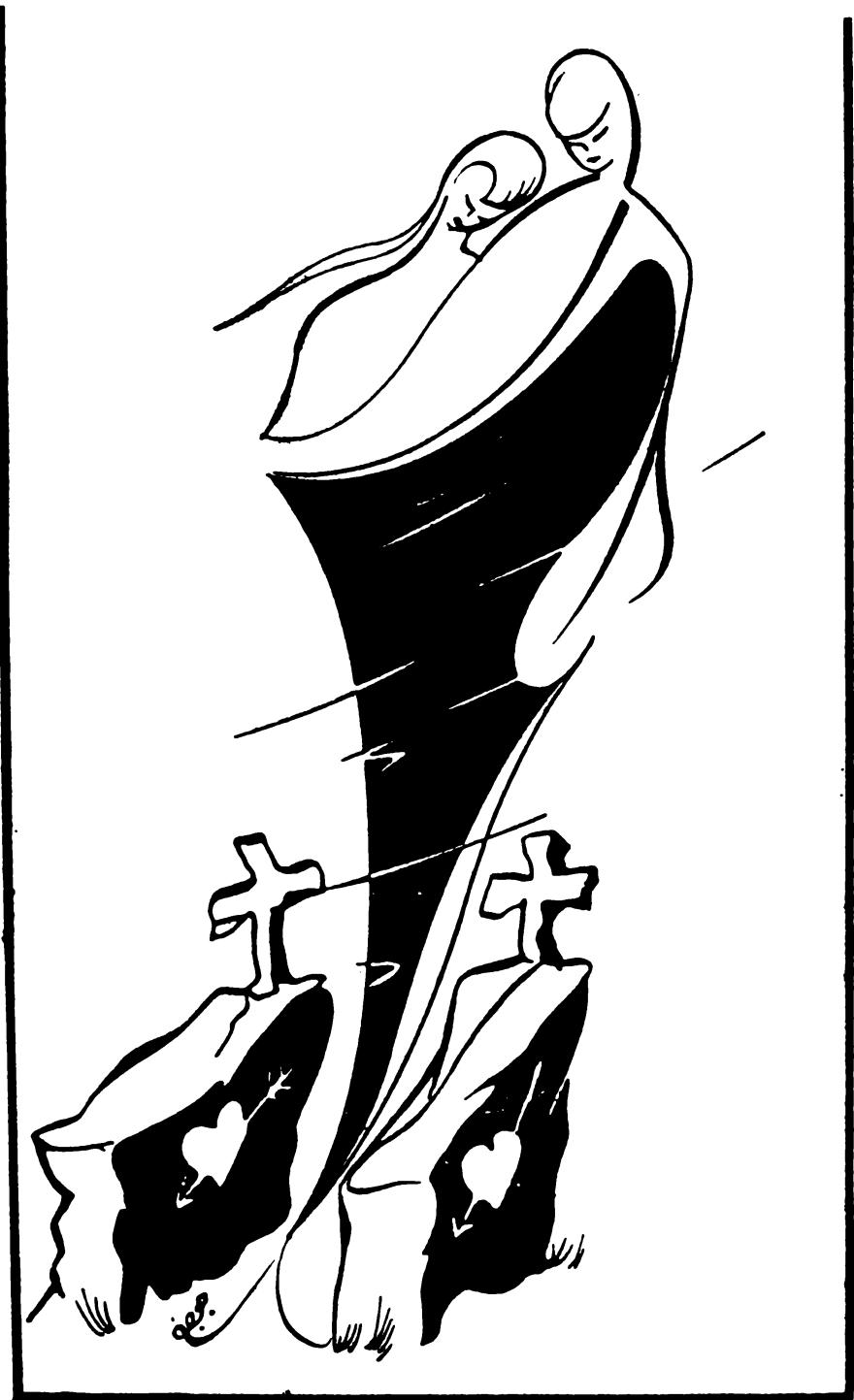
گفت: برای اینکه اشتباه زندگی را، اشتباهها، زیستم...
میخواستم بپرسم که منظورت چیست؟ اما دیر شده بود...
درست بهنگامیکه او میگفت (اشتباه زندگی را، اشتباهها زیستم)،
من - بخاطر اشتباه نمردن خودم - میگریستم...



پس از هر گاهن...

پس از مرگ من از اینکه سنگی را برجسد من
تحمیل میکنید، ناراحت نباشید. من، سال‌ها، روی سنگها
خوابیده‌ام؛ هیچ مانعی ندارد که سالی چند هم، یک
سنگ روی من بخوابد...

اما خواهش میکنم از سنگ دور من خواهش کنید
که تابوت‌ها ناراحت نکند، چرا که تابوت من عصاره
سرگشته جلد کتابهای بال و پر شکسته‌ی من است...



ٹپش واپسیناں...

شیری را که از پستان مادرش خورده بود، در سالهای آنسوی کودکیش، به سیلی از شرنگ بینگ تبدیل شد: سیلی

گسیخته لگام و یکسره انهدام که بلافصل ترین یاور روح اورا:
باور اورا، بسوی برمود عدم باور کردنها و بارور کردنها
برد...

بستر ایام کودکی اش نه چندان سپید بود که مظہر کفن
واپسین طپش قلب او باشد و نه چندان سیاه که تجلی دهنده‌ی
تابوت روحش...

انوار خورشید، سرشار از فریاد پنهانی طبل طپیدنها قلب
عشقی عرفانی، تا سرحد معصیت معمصوم یک عشق آسمانی، تلاش
کردند تا سپیدی بستر شب تار او را، ضامن باشند... اما، سایه
سیاه نانی که نداشت، بستر زار و نزار اورا، تار کرده بود...
... و او، در تداوم درگیریهای روشنی‌ها و تیره‌گیهای سپرد
بزمان، به گذشت زمان: هم کودکی را و هم هرچه مربوط است
به دوران کودکیها...

محشور جنون اعصابی بجان آمده و بی‌امان، اورا برداشتند
از کنار سفره‌ی عور و به مکتبش گذاشتند تا دانش فراگیرد از
«گهواره تا گور...» تاورق بزند، بشمارد صفحات بیشمار کتابها
را، جلد آنها را نیز، تا مزاحم نشود شمردن اسکناسها را در
بانکهای خداوندان زر و زور...

... و نفهمید بیدار بود یا خواب که از تنگ گور موقتی
موسوم به (رختخواب)، رفت به مکتب و آشنا شد با کتاب...
نخستین کلمه‌ای که به او آموختند (آب) بود. این کلمه نه اورا
به وحشت انداخت، نه موجبات حیرتش را فراهم ساخت...

اما دومین کلمه؟... استخوانهای پوکش را، روده‌های تهی و
پرچین و چروکش را، درهم ادغام کرد و از آنها پرچمی میچ رنگ
که آرم آن یک علامت سئوال بود پرداخت و بر تارک تلاطم تخیلات
کودکانه‌اش برآفراخت...

با ترس و لرز ایستاد و از معلم پرسید:
— آقا معلم... این کلمه چی بود؟ ما معنیش رو نفهمیدیم...

- کدام کلمه؟

- ن... ن... نا... نان...

... و بعلم به جرم اهانت و بی تربیتی، نمره اش را صفر گذاشت... و با یک نگاه، اورا، میخکوب، همانطور ایستاده، نگمهداشت...

و کودک بینوای بیگناه - در مکتبی که بنا بود پشتوانه عدم کوری او در آینده باشد - آموخت که نان هیچ نیست جز: یک نقطه سیاه... و یک نگاه...

با یک نقطه سیاه و یک نگاه، بزرگ شد...

سیز زمان که برای او نه بهار داشت، نه زمستان داشت، نه تابستان...

سیز زمان که برای او تناصح خزان بود در خزان... آن نگاه را تکثیر کرد: صد نگاه.. هزار نگاه... صدهزار نگاه... صدها هزار نگاه... اما آن صفر، همانطور صفر ماند...

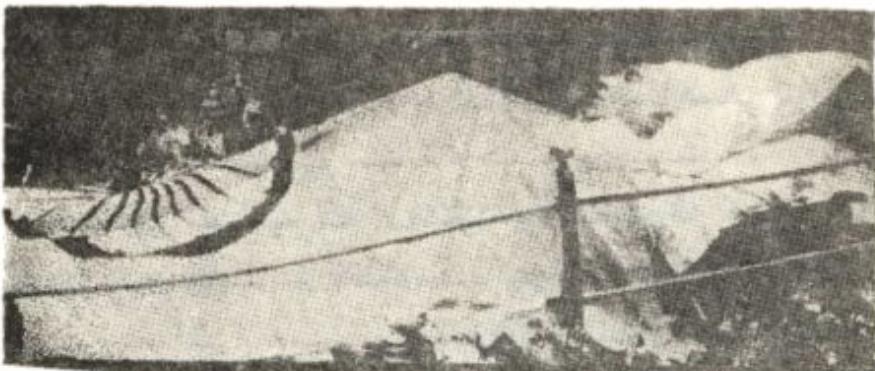
و زمانی رسید که - معبوس در زندانی بی در و پیکر و لبریز از خارها و مارها - احساس کرد که تمامی هستی او صفر است... و احساس کرد که (هست) او اصلاً به جسم او مربوط نیست... جسم او به او گفت که او، (یک) نفر است! با این حساب او یک عدد (یک) داشت و یک عدد (صفر)!... آخ! اگر میتوانست (یک) دیگری بر (یک) خود بیافزايد، میشد: دو! و آن (دو) را در جلوی (هست) خود - آن صفر ابدی - میگذاشت... و - بکوری چشم آن معلم - (بیست) را بخدمت میگرفت... و گرفت: ازدواج...! وه! که چه سفره‌ای رنگین! و مدعوین: چقدر متین... چقدر سنگین... آنقدر متین که صرفاً بخارتر اینکه مبارا نگاهشان تبادل بوسه‌ی نخستین او و همسرش را ناراحت کند... همه یکسره، خود را بخواب زده بودند! همه، با دیدگان بسته، ساکت و صامت، آرمیده بودند! و خدا میداند که اورا با چه سلام و صیوات، بسر سفره عروسی بردۀ بودند... و فرشتگان خدا - از بسیط ملکوت-

اورا بسوی عروس رهمنون شدند...
و هیچ نفهمید خواب بود یا بیدار، که آرمیده در بستری
ناشناخته اما، هموار، او را جابجا کردند در آغوش دلدار...
و هیچ نفهمید خود او بود: آن (یک)، یا (هستی) او بود: آن
(صفر) که از فرشتگان پرسید نام همسرم چیست...
و هیچکس نفهمید که او شنید یا نشنید که صدائی بیصدای
از بیکران دور پیچید در فضای کر، در فضای لال، در فضای کور
که: ای فرزند فقر! همسرتو، گهواره واپسین طپش قلب توست
و نامش هم زیباست... خیلی زیباتر از (فقر)، (گرسنگی)، و
(تحقیر)... ناشن: گور است... گور...

★ ★ ★

... و تداوم صفر گرفتنها در گهواره‌های دانش و چونان
صفرهای ایستاده، مردنها...
... و بموازات آن: بانکها، شکم‌های گنده... و اسکناس
شمردنها...

بمناسبت در گذشت نهر و



بر امواج رود گنگ...

قرن ما ...

قرنی که در بسیط فاقد ضوابط و روابط آن
هر سرشک ناراحت، پشتوانه لبخندیست،
بر لبان بخون آغشته یک بیداد ...

قرنی که هر نهالش
چوبه دار سکوتی است،
برستون فقرات یک فریاد ...

قرنی که ماتم فردای نگرانش
زندگی امروز را،
در نسیان یادها
سپرده بیاد ...

یکی از فرزندان خلف قرون را،
بفرمان یک عمر بسر رسیده،
از دست داد ...

... و رودخانه گنگ، خاکستر ش را برد ...

پاندیت نهرو، رفت ...
پاندیت نهرو، مرد ...

... ومن که شاعر عصیان نورم
بر تارک خلمت مرگ آفرین گور ...
با سری پرشور و تفکراتی تبدار،
تا سرحد سرگشتگی این قرن بیهدف،
بغاطر مرگ این فرزند خلف،
صمیمانه شریکم با غم روزگار ...

من که ... در هر ماسه تک افتاده‌ی هر صحرا
نشانی از انسانیت از یاد رفته می‌جویم ...
در گذشت این عصاوه‌ی سرگذشت قرون را،
بهرچه انسانی است،
بهرچه آسمانی است ...
تسليت می‌گویم ...

در این قرن دور افتاده از دیروز و،
بیگانه با مروز و،
از فردا، جدا ...
قرنی که برغم همه فرستادگان خدا
در تب و تاب یک زندگی سراپا ننگ،
خوراکش جنگ است،
ایده‌آلش، جنگ است و،
پشتوانه موجودیت نکبت بارش، جنگ ...
قرنی که تعیین‌کننده سرنوشت بشر مظلوم،

یا مستی سرمایه است،
یا پستی نژاد...
یا سیاهی رنگ...
در چنین دورانی،
وجود انسانی که بیگانه با جنگ ورنگ وزیر وریاست...
بمفهوم وسیع کلمه، کیمیاست...

... و کیمیا بود این مردی که نابهنگام مرد...
مردی که خاکستر آتش حیاتش را،
جنگ مقدس...
کران تا کران،
بسوی ابدیت برد...

سرتاسر زندگیش،
از آنسوی شکفتگی آمال جوانی،
تا اینسوی توقف طپش قلبی انسانی،
تلash بیدریغ بود، بخاطر بشر...
تلash کرد و... کوبید
تا تکرار نشود، مگر
یکبار دیگر
ترازدی (استالینگراد) و (هیروشیما) و (تریلینکا)ی آدمخوار...
تلash کرد و کوبید، بیخواب و بیقرار
برغم سیه چال مرگ آفرین استعمار...
تا پایه نهد بر لشه سنگرهای، پایه یک صلح را...
یک صلح پایدار...

آه، ای امواج گنگ؟
شما که قرون متمادیست،
دیار بدینار،
بسوی ابدیت، ره می‌سپارید...
خاکستر هستی این را در بزرگ را،
بوسعت ابدیت عظمت یک انسان،
گرامی بدارید...

۱۹۶۴

(سال درگذشت نهرو)



فرزند فقر...

من، موجودی سراپا شور...

سراپا عطش...

موجودی سراپا گذشتم...

و با هرچه شور داشتم ...
هرچه عطش داشتم ...
با همه اشکهای پنهانی ...
با همهی سیاهی سپیدی ناپذیر سرگذشتیم ...
سالها، در بدر،
بی موجودی گشتم ...
که عندر عدم قدرت مرا
نسبت به درک واژه محترمی
که در قاموس خوشبختان روزگار ...
به (شرافت) معروف است،
پذیرا باشد ...

گشتم ... گشتم ...
و در بینهایت بودنها و دیدنها بیدریغ
چه بسا موجود موسوم به (مرد) که دیدم ...
و بخاطر درک مفهوم آن کلمه محترم ...
تشنه لب و حسرت زده، تک تک آنها را
بآغوش کشیدم ...
و از شاخصار شجر شهوت بار هوس هریک از آنها ...
خرمنی بذر روی کار نیامده خفت ناموس زدای احتیاج
چیدم ...
و بر هر شاخه هوس هر موجود موسوم به مرد،
چون قطره بارانی افتاده از نفس
در شب فلاکتبار یک انتظار عبث،
فرو چکیدم ...

من در جستجوی موجودی بودم
که بد بختی جهل بیگناه مرا،

بپاس خوشبختی گناهکار خویش،
ندیده بگیرد...
در جستجوی موجودی بودم که...
با شرافت تهمت نچشیده خود...
حداقل یک شب،
بخاطر شرافت دامن دریده من،
در تابوت شرافت از دامن پریده من بمیرد...

چکار کنم؟ چه بگویم؟ چگونه بگویم؟
که همه مردان بخاطر فراموشی سعادت کاذب خودشان بود که
مرا میخواستند...
با غوشم میکشیدند...
کام میگرفتند...
بدبختی پناهندۀ خود را، با بی‌پناهی بخت بدبخت من
می‌آراستند...

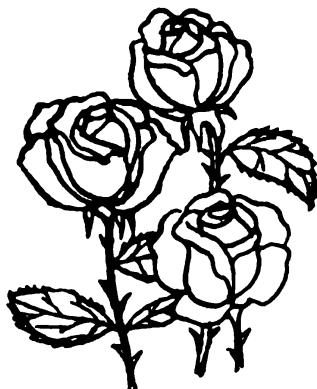
در بیکران آفرینش،
ستاره ناشناخته بسیار است....
من، ستاره‌ای ناشناخته‌ام...
ستاره‌ای آواره که....
نه پاره ابری دارد بخاطر گریستن...
و نه فضائی بی‌منت،
برای یک طریق – بعلاوه شرافت – زیستن...

زندگی من، قلبی است از سینه دورفتاده...
قلبی که میله‌های محبس آن کلمه محترم و انحصاری،
در شب در بدریهای یک احتیاج بی‌علاج،
آهنگ طپشمهای تب‌آلودش را،

عنوان یک هدیه ناقابل در آستانه «شرافتمندان روزگار»
بیاد هدر داده...

نه روشنایی یکپارچه‌ام که بظلمت اجتماع، بتازم
نه ظلمت یکپارچه که (هیچ) خود را به (همه‌چیز) روشنایی‌های
تصنیع اجتماع
... بیارم

گرچه نام تحمیلی من، معروفه است، اما، من
شرنگ سرشک آشکار یک «راز» م...
من، فقرم، نیازم...
من، محصول تاراجم...
من، احتیاجم...





من، (تو) ام ..

هیچکس را نداشت

و حتی

هیچ ناکسی را ...

به با غهها پناه برد...

به تمامی درختهای از ریشه رمیدهی آفتاب ندیده

به خاک افتاده گلمهای خزان زدهی پائیز روئیده

گفت: باورتان باد، من با غبانم...

مسخره اش کردند...

به دریا پناه برد...

مسحور از خود رمیدنها، خرامیدنها و
در بستر تبدار سواحل –
آرمیدنهای امواج

به قایق‌های بادبان گم کرده گفت:
باورتان باد، من بادبانم...
مسخره‌اش گردند...

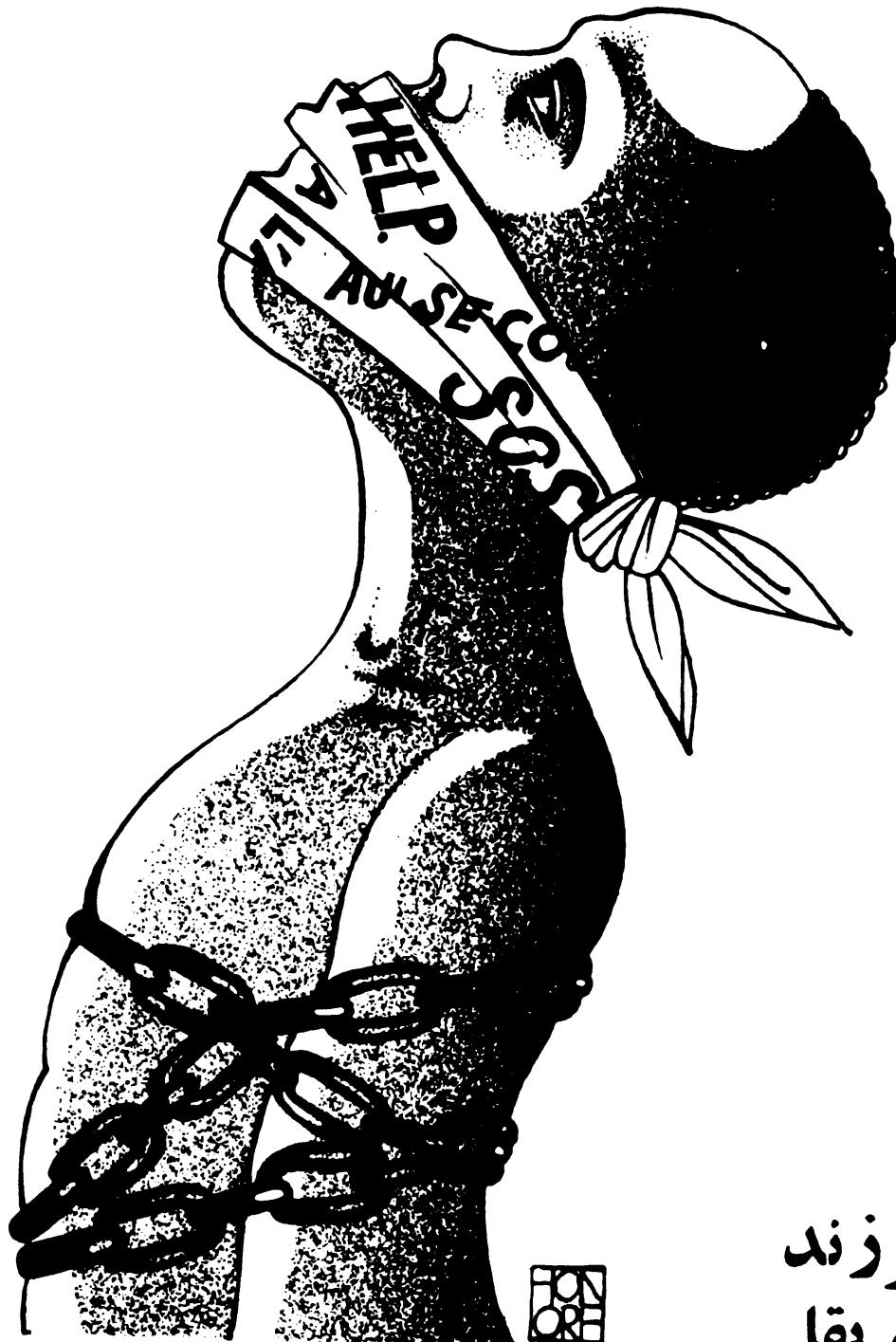
به آسمانها پناه برد...
مقهور عظمت ستاره‌های سیاره سازو،
زندگی پرداز و،
همیشه سرزنه

به تمامی ابرهای خانه بردوش و پراکنده
گفت: باورتان باد،
من اشک از دیده فرو نفلطیده‌ی آسانم...
مسخره‌اش گردند...

به کتابهای تألیف نشده پناه برد...
گفت: من، نه باگبان،
نه، بادبان

نه، از یاد رفته سرشک دیده‌ی آسمان
که متن روی کار نیامده‌ی یک داستانم...
مسخره‌اش گردند...

به (خود)ش پناه برد
گفت: باورت باد، من، (تو)ام...
و گریست...



فرزند آفریقا...

احساس میکنم که روح سرگردانم - تا سرحد جنون - بمساهای
تب‌الود آفریقا، دل باخته است.
... و احساس میکنم که، بر حسب یک دلدادگی بسیار اراده،

سفینه «احل ندیده‌ی روح»، در اقیانوس کران گمگشته‌ی شنای مسموم و مغموم آفریقا، لنگر انداخته است...

... واحسas میکنم که قلب شاعر- در مقابل جهش روح
شعرآفرینم، رنگ سرخ شراب شریانم را، بسیاهی مطلق لنگرگاه
روح، بسیاهی بخت آفریقا، باخته است... و در تقاطع این لنگر
انداختنها، قطره سرشکی گیج، کاردیده‌ی ازخواب‌رمیده‌ی تفکرات
شاعرانه‌ام را، ساخته است...

می زنم و حشی ترین ضربان قلبم را برفرق قلبم، همچون
سنگ و لگرد تیرکمانی ناشناس، بر قلب ناشناخته یک شیشه...
ودرهم می نوردم—باتکاء قدرت خلاقه یک اندیشه—طومار
سکوت تعمیلی احساساتم را—برای همیشه...
و سوار سمند سرکش یک همدردی انسانی، می کوبم و
می رویم از ماوراء افلاک، راه رسیدن بهد佛م را، صحرابصحراء...
جنگل به جنگل... بیشه به بیشه... و می رسم به افریقا...
آفریقای سیاه: مدفن فردای گذشته های سپیدان ستم پیشه...

حرارت خورشیدش، می‌کوبد و آب می‌کند... خراب می‌کند
ینه بندان احتیاط را در تارو پود وجودم با یک تصمیم ناگهانی؛ و
من لمس می‌کنم، با تمام سلولهای وجود منقلبم، عظمت آب شدن
استخوان انسانها را بغاطر آبیاری با غ فردای بهاران زندگانی؛
و می‌میرد در من آرزوی کهولت وابسته به افتخارات عشق‌های
آسمانی ...

... و زانو میز نم در بستر ماسه ها که تک تک شان داستانها
دارند از ابدیت صد ها حماسه انسانی و بجای دعا- نفرین می کنم

سوداگران مرگ را که تا سرحد یک صفر در سمت چپ ارقام،
هیچ کرده‌اند لذت بودنها و دیدنها را در نظر فرزندان رنج و
گرسنگی همگانی...

... و چون بلند میکنم سراز بستر ماسه‌های ناراحت خیره‌سر،
روبرویم می‌بینم کودکی خونین بال و بشکسته پ... کودکی یتیم
و کم‌کرده مادر...

... و می‌بینم که بر دیدگان تارش، در متن نگاه آفتاب زده‌ی
بیمارش... وحشت زده و بلا تکلیف، می‌طپد، رمیده... سرشکی
محزون... سرشکی درد پرورد و درد آفریده...

سرشکی که بفرمان خدایان تعییلی زمین، خدایان رسوای
دامن دریده، از دیده، از دیده (دیروز) سیه‌روز افریقا بردا من (فردا) اندوز
(امروز) ش، چکیده...

بی‌پناه است، دریفا!

بی‌پناه همانسان، به همان طریق، که بی‌تفاوت است این تن
اوج تفاوت‌ها... نسبت به وجودش، به (بود) و، (نبد) ش...
پژمرده برلبانش، مرده برلبانش، مرده در تنگ سینه‌مسلسل
غم‌آلودش، نوای چنگ نسروده، سروش...
سرود بخاطر یک (هست)... پس از تولد یک (نیست)...
سرود بخاطر سرنوشت بی‌سرکذشت یک زیست...

شیون انعکاس هفت‌دریا سرشک، بر(نت)‌های ماتمزای ناله
غم‌فزايم، فرياد ميکشم که: هاي! اي ماسه‌های خونین! زاده
چيست اين؟ فرزند کيست اين؟ بگوئيد بمن شاعر، تا دردش را
بسرايم...

.. و ماسه‌ها می‌گویند: این فرزند افریقا است!... انفجار سپیده‌دم یک اسلحه مزدور، از لابلای لبان تشنه‌اش ربود، پستانی را که منبع لالائی خوابش بود. تا گرسنه بماند... گرسنه بهمیرد... تا بزعم بانکداران خون ستمکشان، نزولی نگردد، قوس صعودی (سود)...!





آه ... ای مرگ موسوم بزندگی ...

... و اینکه من «گناهکارم»

نه گناه زمان است ...

نه گناه زمین ...

گناه شتابزدگی انسان است ...

کفتم انسان؟ نه!

گناه شتابزدگی میزبان واپسین انسانهاست ...

گناه مرگ است ...

مرگ سرگردانی که نه تابع زمین است

نه تابع زمان...

مروگی که نام مستعارش «زندگی» است
در قاموس شب گرسنگیهای انسان...

زمان...

انسان...

و در تقاطع کشمکش زمان و انسان،
تعیین‌کننده‌ترین مسئله موجودیت انسانها
انسانهای گمنام...

انسانهای سیه سرگذشت ناپیدا، فرجام...
و مسئله نان...
نان...

و شباهی انتظار کلبه‌های عور...
و دست خالی پدران...
و شرم...

و عرق جبین گم کرد.
و اشکهای گرم...
و شیون انعکاس ناپذیر کودکان...

و نان...
نان...

... و حسرت شکننده کودکان بی‌شیر
به مختصراً علیق اسبهای خسته...
اسبهایی که عدم توجه به (بود)شان
غروshan را - چونان کمر صاحبانشان شکسته...
و طویله‌های محزون...
و ترس از فردای نگران...
ترس از زندگی فردا...

فردای دگران: فردای از ما بهتران...
و سکوت خواب...
و شیوه معارض اسبهای در طویله قاطرها...

و اشک پنهانی یک مادر...
نالهای خوابآلود یک کودک...
و ترکتازی دوران...
و بازی فلک...
و سپیده صبح...
و جاده‌های پرت...
و برخورد سمهای با سنگها و رنگها...
و هیاهوی کهکشانها در محبس محبوس زنگها
و موسیقی محزون آه حسرتبار، در متن یک انتظار...
و بمباران اعتراض هزاران ناقوس در قفس عبوس نیرنگها و
رنگها...

و باز دوباره، شب...
شب خالی از نان...
و اشک گرم
و شرم...
و... هیچ...





گلدواز : بهمهای اتمی چرا بیکارند؟!

از سواحل سرسام گرفته‌ی دریای منقلب «کارائیپ» که هر
موج ناراحتش مظہر عصیان فریاد تشنه‌ایست بر ضد گرسنگی
قرون ...

... تا، تب‌آلوده جنگل‌های «ویتنام» زندانی، ویتنام پای
بز نجیب سینه آکنده بخون. از «لائوس» مصمم تا «کره»‌ی پاره‌پاره،
و کنگوی آواره و آنگولای بسی نصیب. از سرزمین ناراحت
(پابلونرودا) تا گورستان (لورکا)‌ی بی‌ستاره‌ی بی‌صلیب، هرجا
سایه شوم یک سکه خارجی، زندانیانیست برمیسین یک آفتاب
زندانی... هرجا انتظاری هست. شوقی و شوری هست، خواستی
هست، تلاشی هست و ایده‌آلی انسانی...

هرجا که هنوز نشانی ناچیز از ایمان به حقیقت برآبری
انسانها، پابرجاست... از سینه‌سوز سرشک مادران سیه‌پوش، تا
تونل استخوانهای پوک‌کودکان‌گهواره بردوش، محشری برپاست!

دنیا— با همه فریادهای سرگشته در سکوت‌ش... با همه تمدن
سرگیجه گرفته‌ی محکوم بسقوطش... با همه جلال کاذب و کذائی
جب و تشن... با هرچه هست و نیست، با بود و نبودش... بصحنه
مسخره‌ای از تصادم فاجعه‌آمیز تضادها، تبدیل گردیده است.

وحشت فرداهای جنک هسته‌ای، خواب خوش هستی را، از
دیدگان شب بشر جان بلب رسیده، برغم سیاهی شب شکن ایام
ربوده است.

و ارزش انسانی، در تقاطع خفتبار سپیدیها و سیاهیها تا
سرحد بلا تکلیفی یک صفر تک‌افتاده، تنزل کرده است!
سنگینی سهم آور و اندوه‌گستر صلیبها، در پنهان سکوت‌جاودانی
هزاران گور.

هزاران گور، هزاران انسان بی‌نام و بی‌نشان:
«محصولات» اجتناب‌ناپذیر جنگهای پراکنده...
مردم جهان را، در متن سیاهی دهشتبار زمان، کران تاکران،
بخون آکنده است... بطریقی که علیرغم میلیونها پدیده زنده،

انسان احساس میکند، تنها مرگ است که حاکم بر آرزو های ناکام
انسان است... تنها مرگ است که عمل زنده است!

... در دورانی بدین پایه یاس آفرین و حسر تبار، هستنداینسو
و آنسوی این درودیوار شکسته و بگل نشسته سرای خاکی،
فرزندان آینده ساز روزگار که بوسعت تلخی لبغند یک روسبی،
در نیمه شب بی پناه یک احتیاج بیمار، انسانند...
و بهمان پایه که انسانند، از مأوراء بیخبری این قرن
بی خبر، بخارط فردای نسلهای آینده، نگرانند...
انسان بود، کندی... انسانی نگران سرنوشت انسان...
دلش نمیخواست که سیاهی رنگ انسانها پشتوانه تحقیر
انسانها باشد...

هیچ دلش نمی خواست... و تا آنجا که امکان داشت - تا آنجا
که حتی هیچ امکان نداشت... هم میهنان خود را بپذیرش سیه
پوستان، بعنوان انسان، واداشت...
و از جانب دگر، برغم میلیونها دلاری که آزمایش هر بمب
اتمی برای سوداگران مرگ، دربرداشت... بذر نخستین تحریم
این کارت دعوت مرگ همگانی را، در بیکران آرزوی صلح بین
ملتها، کاشت...

وبخارط همین بود که... در حدود شش ماه پیش بفرمان
سازندگان تانکها و توپهایی که چندی بود بخارط (نجات آزادی)
در گوشه کنار جهان، آب نمیشدند...
چند تکه سرب مختصر، ایده آل انسانی او را، وحشیانه
(خلاصه) کردند...

کندی گویا از یادش رفته بود که بزعم خداوندان سرمایه و
سوداگران مرگ باید هزاران سیه چال، در هزاران گوشه از این
دنیای محکوم بزواں، هزاران انسان را در میان بگیرند...

باید هزاران انسان - بغاطر هیچ - در پوچی هزاران سنگر
بغون تشنه بمیرند تا روسیه همیشه حامله (سرمایه) همچنان
(سود) بزاید ...

... واکنون مدت‌هاست کندی فقید، با مغز متلاشی و بخون
طلپیده، زیر خروارها خاک، آرمیده است ...

و دور از کندی ... درینما! دنیا شاهد روی کار آمدن دیوانه‌ی
دامن‌دریده‌ایست، که نعره‌های مستانه‌اش در سرتاسر جهان،
اتمسفری خفغان‌آور، آفریده است ...

سناتور گلدواتر، قدم‌بقدم، بعنوان منادی نابودی بشر، بکاخ
سفید، نزدیک میشود ... و زمین نگرانست ... زمان، نگرانست ...
انسان، نگران.

و این نگرانیها، اصلاً، تصادفی نیست ...

برای اینکه، این کاریکاتور «مک‌کارتی» و چرکنویس ازیاد
رفته‌ی هیندلر، هنوز پله‌ی نخستین را بالا نرفته، تمام اعمال انسانی
کندی را، محکوم میکند ...

میخواهد «ویت‌نام» را - بسلامتی سرجهان‌خواران - زیرباران
هستی سوز اتمها، «آبیاری» کند ...

تفنگ بدست میگیرد تا انتقام نیشکرهای ازدست رفته را،
از فرزند عاصی سواحل کارائیب شخصاً بگیرد ...

اصرار دارد که انسان سیاه، ب مجرم سیاهی رنگ در «پرتو»
سپیدی بخت اربابان سپیدپوست سیه دل، با هیچ بسازد، در هیچ
بسوزد و چون هیچ، بمیرد ...

متاثر است از اینکه آزمایشات اتمی را متوقف کرده‌اند! ...
هفت تیرکش عجیبی است، این آقای گلدواتر ... و سوداورد
عجیبتری برای (سرمایه)‌ها ...

اما ... افسوس! نمیداند این قداره‌کش دوران، این شکارچی
آدمها، که اگر برفرض چند تکه سرب لال، توانستند قلب کندی

را از کار بازدارند با صدھا هزار بمب آنسوی اتمی هم نمیتوان
قلب زمان را از طپیدن بازداشت!

مگر نه هیتلر، تنها شش میلیون انسان بیگناهرا دیار بدیار،
قطار بقطار تعویل کورهای آتشبار داد تا چرخ زمان را از گردش
باز دارد؟

نتیجه چه شد؟ هیچ: تاریخ، پوزه اش را، روح دریوزه اش را،
بخاک سیاه مالید...

و آنهمه فریاد... آنمه تب و تاب... خاک شدند و خاموش
فرو طپیدند در تک ویرانی (آشیانه عقاب)...

آقای گلدواتر! دوران ما، دوران فرمانروائی (من) هانیست.
(من) در قرن ما، محکوم بفناست. قرن ما قرن حکومت
(ما) است...

تو (من) میگوئی و تصور میکنی که حتی در تاریکترین و دور
افتاده ترین جنگل های آنگولا انسان قرن ما تنهاست که وحشت
کند از (من) گفته های تو؟!

ذهی مغز علیل! ذهی تصور باطل!

آقای گلدواتر! زمان، جنگ را با هر چه و هر که مربوط به
جنگ است، محکوم کرده است!

و شما، دلال و سخنگوی سوداگران جنگ! شما که بخارط
سود هر پرتقال، مرگ یک ملت را آرزو مندید، شما محکومید که
بفرمان زمان - بفرمان انسان، تا دستور ثانوی (که هرگز صادر
نخواهد شد!) دم فرو بندید...



بیست هنرای دو ...

فرو بستم کتابی را
که در دستم بود...

و شکستم - با تلخی یک قطره سرشک گیج -
شیرینی رویائی را
که میزبان تصادفی خوابم بود.

خواب: با دیدگان باز ...

خواب: بخاطر تسلی مردمک خسته یک جفت چشم همیشه باز ...
و آن قطره اشک گیج
در فرورفتگی گونه فرو رفته ام، مرد ...
و بعد ...

(بیداری) از دیدگانم پرید و ،
خوابم برد ...

و رفتم بخواب...

چشمِه بودم، بهنگام بیداری...

همراه خواب، رفتم بسوی سراب.

سراب آنسوی احتیاج...

سراب آنسوی بندگی...

سراب زندگی...

و در خواب...

خودم را دیدم: غرق دریائی از شراب:

شراب عشق...

عشق، نه نسبت به شهد خنده،

عشق، نسبت به شرنگ شهدشکن سرشک...

و مست ممست...

دریای شراب را،

همچون قدحی ممست،

در دو دست ممست،

دست بدهست کردم...

و دریا— که قبح من در خواب من بود—

در آنسوی پناهگاه یکی از دستانم...

و اینسوی پناهگاه دست دیگرم...

پرپر زد و

بزمین غلطید...

غلطید و صمیمانه در هم شکست...

دریای شراب، شکست...

... و من احساس کردم که بخار مرگ ساغر شکسته...

بخار مرگ دریای شکسته...

اشک میریزم...
اما... وحشت کردم از اینکه نیدم
صدای گریه من نبود،
آنچه می‌شنیدم...
وحشت کردم و وحشت‌زده،
چون دریای درهم‌شکسته...
که ساغر شراب خواب خراب من بود
برزمین غلطیدم...

زمین نرم بود...
زمین - بوسعت مردانگی بی‌منت آفتاب -
گرم بود...
چرا میبايستی زمین نرم باشد؟
زمین...
چرا؟ چگونه میتوانست نرم باشد؟
از (زمان) پرسیدم که...
فلسفه نرمی زمین چیست؟
و زمان - همانطور لال که هست - پاسخم را داد...
و قلبم فرو ریخت:
زیر پیکرم، فرزندم افتاده بود...
و آن صدای گریه، صدای گریه فرزندم بود...
فرزندم بود که... میگریست...
و درشت‌ترین قطره اشک او،
برصفحه کارنامه‌اش،
روی درشت‌ترین رقمها، غلطیده بود:
رقم بیست...
فرزندم میگریست.

و دامن اشک بیگناهش، یک نمره بود...
و اشک او،

(۲) بیست را پاک کرد...
اشک او،

(۲۰) فرزندم را،
در دامن احتیاج،
خاک کرد...
و صفر ماند و... فرزندم...
فرزندم... من. و یک صفر...
صفر: معدل زندگی فرزندان بیکس احتیاج...
صفر: کاریکاتور چکش درب مدرسه‌ها،
که بروی فرزندان احتیاج،
بسته است...
صفر: (بیست) (دو) گم کرده‌ای
که کمر تمنای فرزندان فقر را،
در کمرکش تمنای زندگیهای بی‌پناه
درهم شکسته است...



ای برادر سیاههم ...

نمیگذارند آوازم را بخوانم
(پل- رابسون)

ای ترانه پرداز برادر سیاهم!
پل رابسون عزیز!
تو خوب میدانی که خزانست زندگیشان.
خزانی حزین و مرگ‌آفرین و فلاکتبار
که نطفه برجیین بهارشان بسته...
شکسته بالشان
و قلبشان نیز

و کرکس ناکس تحقیری شکننده
بر لاشه غرور مصلوبشان نشسته...

با فلك آشنا طنين آوازت...
با حنجره عاصي نفمه پردازت
 بشکن و بشکاف قلب هفت آسمان را
 تا از بسيط ظلمت همه جانبه زمين
 برسد بگوش خدای همه آفرین
 فرياد انسانهاي که تنپوش خدائيشان:
 پوستشان، چون سرنوشتشان،
 سياهست...

برغم آنها که نمیگذارند آوازت را بخوانی...
 بکوب امواج ترانه‌های سرگردان را
 از بیکران دریای یک حقیقت محکوم
 برسکوت صامت و مفموم کرانه‌ها...
 و طپش به طپش
 طنين به طنين...
 با سوز جگرسوز و درداندوز ترانه‌ها
 بگو به آسمانها درد پنهانی آنها را...
 درد برادرانت را
 که تنها به (گناه) سیاهی یک رنگ
 سپید سنگ مزار یک حقیقت مظلوم را
 زیر سایه صلیب پسر بیگناه خدا
 بدوش میکشند
 فرسنگ به فرسنگ...

بگو که سينه‌شان مدفنی است مغلوك

مدفن مفلوک هفت آسمان خورشید
هفت آسمان خورشید ظلمت زده مطرود
دیده‌شان تابوت هفت دریا نگاه
هفت دریا نگاه بی‌مقصد بی‌مقصود...

بگو که: شیون است
مرگ است
عصاره عالمی آرزوی ولگرد است
سراب امید است
سرچشمۀ درد است
هرچه در زندگی خانه بردوششان هست
درهم شکن و سرد است
همه هرچه در پیکر «یه پوشششان هست

برادرم! پل را بسون!
با نوای حنجره همیشه بیدارت
دعوت کن زهره را از ماوراء افلاک
باین سیه سرای پوچی ناپاک
باشد که با فغان ابدیت چنگش...
سردهد ماتم زندگی سیاهان را
در برابر صلیب آن مصلوب قرون...
تا ببیند مسیح
که در دوزخ مشتی سفیدپوست مجنون
چها که نمیگذرد بر فرزندان سیاهش
شاید که بگیرد دامن سپیدان را
معصومیت جاودانی جاودانه نگاهش...
طنین آسمانی واپسین آهش...



افسان: ارزان‌ترین (کالا)ی قرن بیستم!

فروش کارخانجات اسلحه‌سازی، در سال گذشته، دهها میلیارد دلار بوده است!

«خبرگزاریها»

سرشک رنگ پریده ایست که زمانی – در تب و تاب دوران عشق آفرین جوانی – راهنمای زندگی انسانی بوده است...
تن وابسته باین سررا – که میداند؟ – کدامیں گلوهی گیج، در کدامیں ساعت شب یا کدامیں ساعت روز، باناله‌ای جگرسوز، از چنک زندگی، ربوده است...
واینک – برغم یخ‌بندان زائیده از یورش یک مرگ نابهنجام

در بستر جاودانگی شنهای شر باریک ابدیت گمنام، غنوده است...
شیون بادهای وحشی صحراء - هماهنگ با رگبار مسلسلهای
سرسام گرفته - جای پای بیصدای چند قطره اشک را، بر مدفن
خنده‌های از یاد رفته‌اش - برای تجلی دادن جنون این
دوران تصویرهای لوح و تدبیرهای پوچ، بیادگار گذاشته است...
... و برتابوت نگاههای دیده دریده او، در پناهگاه مردمک
از جا رمیده دیدگانش نگاه مرده مرگ را، در آستان ابدیت،
بخدمت گماشته است...

نامش را هیچکس جز مادرش نمیداند...
و مادرش؟...

مادرش کجاست؟ کجا می‌تواند باشد؟
این را - تنها، شب پایان ناپذیر یک عزای جاودانی - و همزمان
با چکیدنهای قطرات سرشک عزادار، آفریننده همگانی این بهان
فانی... می‌داند.

گمنام است و سرنوشتیش - بموازات سرنوشت همه انسانهای
گمنام، بازیچه نام آوران روزگار گردیده است...
گمنام، زندگی کرد و گمنام مرد. واکنون، فارغ از سرنوشت
تحمیلی نام آوران روزگار، راحت و بی دردسر، در نسیان ابدی یک
مرگ گمنام، آرمیده است...

در دوران کودکی... آه! چگونه می‌توانست با تخیلات نارس
وناقص کودکانه، حتی حدس بزند که زمانی، تکیه‌گاه سرپر
شورش - فرسنگها دور از آغوش بی‌منت و محبت بار مادر رنجورش،
بیکران دریای شنهای هستی‌زدای محنت‌بار، خواهد بود؟
و در دوران آنسوی کودکی: در عنفوان جوانی، هرگز تصور
نمی‌کرد که صدها سوال منتظر بجوابش: آرزوهای مفصل دوران

شباش، در فریاد محضر تکه سربی مختصر، خلاصه خواهد شد.
اگر میدانست... در مقدسترین همه خانه‌های خدا، در آستان
خدا، زانو بزمین می‌زد و برای فردای آرزوهای دور و درازش،
برای فردای نیازش، سرنوشت بهتری را استغاثه می‌کرد...
اما... دریغ و درد! دردا و دریغا که هیچ نمی‌دانست.
او هیچ نمیدانست، نگذاشتند تا بداند که قرن ستمپرور و
ستمبار ما، قرن بیمار ما، به‌چه درد بیدرمانی مبتلاست.

او هیچ نمیدانست، نگذاشتند تا بداند که قرن ستمپرور ما
همچون خون میلیونها انسیان گمنام—پشتوانه جلال و جبروت
خداآنندان طلاست...

و در کودکی—هنگامیکه شیره حیات را قطره‌قطره از پستان
مادر میربود، در لالائی ملکوتی نیمه‌شب‌مادر هم، انعکاسی از شیون
گلوله‌ها نبود.

و او—بدینظریق—نداسته، مرد...

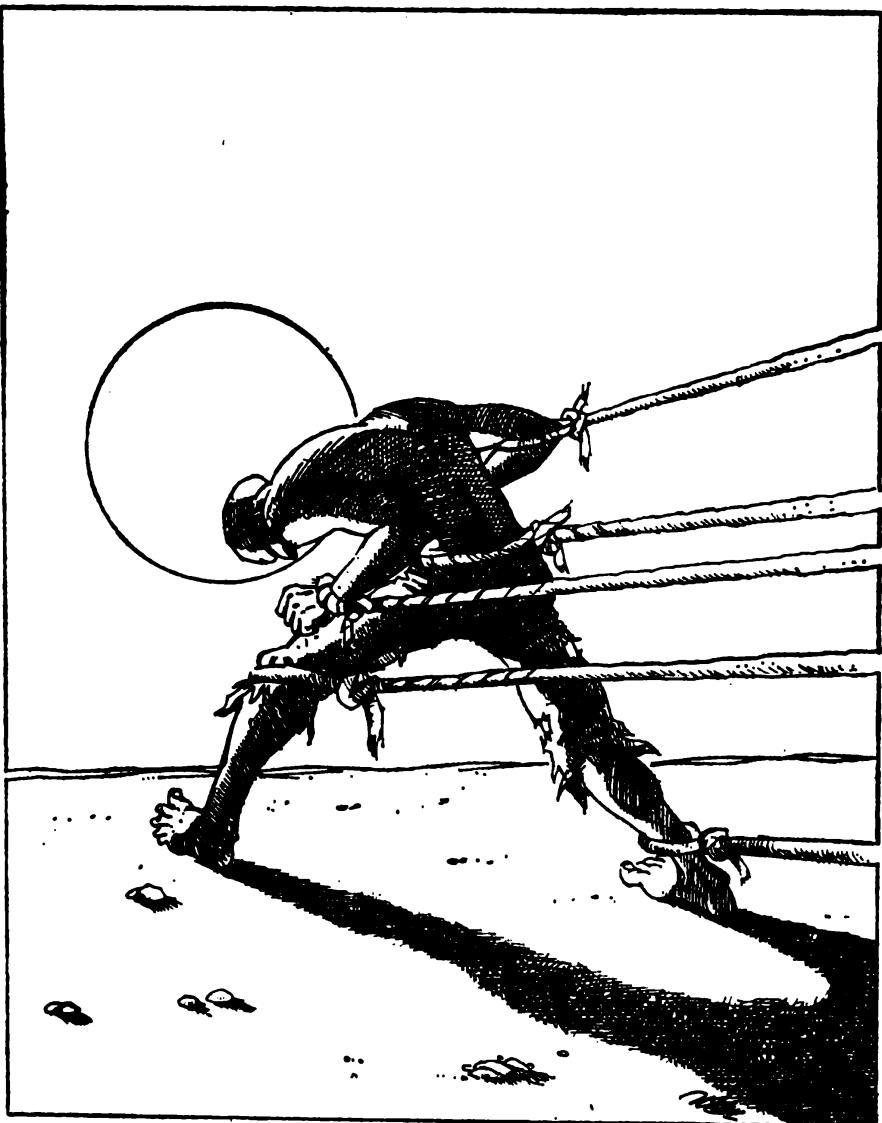
و اما زمانی که او میرد...

در آن لحظه شوم که سرش بسوئی افتاد، پایش بسوئی و
دستش سوی دیگر...

حوادث دیگری هم بوقوع می‌پیوست، در کشمکش چرخیدنها
این چرخ بازیگر...

در آنسوی دریاها—سوداگران ارزانترین کالای قرن ما:
سوداگران زندگی انسانها، فریاد میکشیدند در هر کوی و بازار!
— که: آهای! ملت‌ها! پرکنید جامها را از شراب سکرآور!
پر برکت سالی بود، سالی که گذشت: پر برکت و بسی‌نهایت
بارآور و باردار...

بکو بید پاومستانه برقصید، ای مردم بیخبر کوچه و بازار...!!



طریق احمد سلطانی

ای زندگی : ای مقدمه بی محتوای مرگ !

این نوشته، اصلا به «پینوشه»ها و «پلپت»های دوران،
مربوط نیست!

ای بشریت همه خون و جنون!
ای بشریت همه ماشین و همه دیوار!

بر تو حرام باد، ابدیت نعمت‌های پروردگار!
با چه کلماتی، چه جملاتی، آغاز کنم آنچه را که اصلا
نمی‌خواهم آغاز کنم؟

کیریم که پنجره‌ای از عصارة نفس حنجره تمامی قرونم...
گیریم که - بوسعت بی‌نهایت هستی - خار انزجار زائیده
در خارزار خونم و تشنه‌ی بوی نسیم آشیان یک گل صحرائی...
در خرم و پیچ این‌کره زمین بخون طپیده، کو؟ کجا هست؟ یک گل تک
افتاده مسموم نشده بیابانی تا بدور از انزجار، پنجره هستی خود
را بسویش، برویش بگشایم؟ از خویشتن خویش بدر آیم، پر
بگیرم، پر باز کنم، پرواز کنم... بپرم، بروم بالا، خیلی بالا، در
آستان خدا، شکوه آغاز کنم... گفتم: شکوه؟! ای دریغ! که بیهوده
گفتم. چرا که اگر پر گرفتم و پرواز کردم و به آستان پروردگار
رسیدم، اگر میرسیدم... از او پوزش می‌طلبیدم که من هم -
اشتباه - بشر بدنیا آمده‌ام و چون بشر بدنیا آمده‌ام - برغم
این همه پدیده‌های هستی بخش عشق‌آفرین که بر من ارزانی داشته،
فردوس قابل لمس خاکی اش را تبدیل کردم به دوزخی آتشبار و
چمنزار صلح و صفائی ملکوتی اش را، به خارزاری در بطن یک
لجن‌زار...

... و افسوس... هزار افسوس که نه پر دارم و نه خیال پر
داشتن برس... آخر بال و پر را چه کار با بشر لجن بستر، بدور
از عظمت خاکی بودن - خانه خراب کن و چشم‌های سراب کن و
نقشه‌ی (زیست) نقش برآب (نیست) کن و توسری زن و توسری
خور و گور کن و خاک برس! و حیف از شتر صبور و افتاده و خاک
نورد و خار خوراک و صعرا پرورد که (نفرش) میخوانیم و بشر
را نیز، نفر!

آه... ای خدا! ترا بخدا، بمن بگو... بگو در فرداهای آنسوی

زندگی، که در این قرن پوچ اندر پوچ هیچ گیج و لوح، که تداوم نفس کشیدنها را (بندگی) نام زیبنده تریست از (زندگی)... در فرداهای این بندگی مداوم موسوم به زندگی، من بعنوان یک بشر، در برابر (چرا)‌های تو چه پاسخ دارم؟

چه پاسخت گویم اگر پرسیدی که: دیدهات دادم، تو چرا ندیدی؟ و هر وقت که دیدی، بریده از آنهمه زیبائی که بر تو ارزانی داشتم، همه هرچه دیدی زشت دیدی و زشتی دیدی؟ و زشتی‌ها را – بسلامت سرپرتو طلا – بدان پایه زیبا دیدی و بدان مایه پسندیدی که در اوچ یک جسارت ممنوع – در خلقت زیبای من از تو، در درون خود دیوی طلائی آفریدی... و در جمیت‌هرچه «زیبا»‌تر کردن این زشتی، خود آفریده، هر که را ضعیف‌تر از خود یافته، خونش را مکیدی و تا مبادا کسی ذره‌ای از وجود طلائیت را سهم خود داندو دسترنج خود، هزاران هزار، شکم گرسنه زندگی‌های زار و نزار را، درهم دریدی، هزاران هزار حق طلب فرداها را، کودکها را، غنچه‌های نشکفته را با انگشتان طلائی خود چیدی، از آسمانهای من که آبستن‌های همیشه بارانهای برکت‌آفرینند، قنداقهای آهنین بر برهوت مرگ موسوم به زندگی میلیون‌ها کودک زبان باز نکرده، باریدی، تخم تقوی و پرهیزگاری و خدمت بی‌منت بهمنوع و ارزش زحمت ف وقار زائیده از تلاش بهار آفرین را، از پنهانی زمین برداشتی و در کنار هرنها لثمربار، موشکی اتمی کاشتی...

آه... ای خدا! تو را بخدا، بمن بگو در فرداهای آنسوی تداوم بندگی معروف بزنده پاسخت را چه گویم؟

همین حالا که هنوز دستم به آستانت نرسیده، نمیدانم چگونه بتو بگویم که چرا (تمداوم بندگی) نامیده‌ام (زندگی) را... اما چکار کنم که سزاوار نفرین ابدی توام چرا که لیاقت زندگی را ندارم و عادت کرده‌ام به بندگی: بندگی طلا، بندگی هوس، بندگی

زور، بندگی زیور، بندگی زر، بندگی تنی روح فرسا و شعور کوب
و شرف روب و شکم پرست و شکم پرور...

خون انسانها شراب سکرا آفرین من است در شباهای شهوت—
رانیها و هوس چرانی های نکبتیار... و موسیقی متن این لذت های
بیکرانه شبانه، زوزه بمبهای، رگبارها و خمپارهای — این «ساز» های
پراکنده سلاح های مرگبار زندگی خوار...

نه! پروردگارا! رحمت خود را بermen ستمبار جنایتکار، روا
مدار... تا روزی که سراپا شرمندگی، شرمنده از این همه عشق
بیقرار به کالاهای بازار خلقت آزار بندگی های بیشمار، بخود
آیم، حماسه ابدیت هستی را بسرایم و نه بدروغ که براستی تو
را — آنچنان که در شان تست، بستایم...





نامه‌ای به خدا ...

پروردگارا!

هم اکنون که این نامه را بتو می‌نویسم: سراپای وجود منقلبم،
مظہر التهاب سرشک آواره‌ایست، که جز دامن رحمت بی‌منت
الهی. دامن دیگری نمی‌تواند نوازشگر تلخکامی سرنوشت

بدفر جامش باشد...

مدت‌هاست، شب، از نیمه گذشته است...

اکثریت بندگان تو: هم آنها که گنگارند... هم آنها که نیستند... در خلوت بستر یک مرگ. موقت: در بستر خلوت خواب، کوفتنگی تب و تاب تلاش نان و آب روزانه را، برؤیاهای همیشه سراب، تعویل می‌دهند...

در این شب تب‌آلود، جز آنها که انتظار ناشکیب یک آرزوی ناشکفته، خواب را بردیدگان نگرانشان حرام کرده است، دیگر کسی بیدار نیست...

سنگینی اندوهبار ظلمتی نفوذناپذیر، زمین را، تا سرحد صمیمیت اندوه یک قلب عاشق، بستوه آورده است...

از ستاره‌ها، در پهنه ابدیت سپهر، خبری نیست...

همه اختران گمنام و نام‌آور، هماغوش با فانوس نیمه شب پس‌کوچه‌های عشاقخانه بردوش، در پس پرده ابری هم‌جاگیر و سیه پوش، غنوده‌اند...

تنها سمفونی سرگردانی که- در اوچ پریشانی یک سلسله «نت» از یادرفته، سکوت‌ملکوتی شب راناراحت می‌کند، آتش‌اندوز و آتش‌افروز گرد بادی است، وحشی و ولگرد و سیاه مست، که شاخه بشاخه، صحراء بصرعا، شیون‌شبانه مرگ- ارزش‌های انسانی را، سر داده است...

پروردگارا!

در چنین شبی است که من میخواهم، از بستر آشفته‌ی بغاک خفته‌ی یک قلب بیمار، کلامی چند با تو حرف بزنم...
باور کن، خدايا! به عصیان پنهانی اندیشه‌های انسانی ام سوگند، همین حالا که طپش‌های سرسام گرفته قلب شاعرم، آستان مقدس آفرینش همه‌جانبهات را، با فریاد خاموشی ناپذیر آمال سرکوفته‌ام آشنا میکند... همین حالا که دارم با تو حرف می‌زنم،

نمیدانم چرا، سرخی تب‌آفرین شرمی مطلوب، پریدگی رنگ
گونه‌هایم را، زینت بخشیده است...
از اینکه این عظمت را در روح خود یافته‌ام که دقیقه‌ای چند
باتو راز و نیاز کنم، ارتعاشی مبهم، هم‌آهنگی طپیدن‌های قلبم را،
برهم زده است...

پرورگارا!

گفتم که از بستر خاک برسریک قلب بیمار با توحیر میزنم.
اما... باور کن، خدا! بیماری من، بیماری مخصوص به خود
من نیست...

بیماری من، بیماری قرن ماست...

قرنی که در گستره‌ی استخوان‌بندی زندگی‌غوار مرگبارش،
کشتار بیدریغ انسان بدست انسان؛ با ضمیر بشریت، معجون
گشته است...

قرنی که در پهنه آغشته بخونش بستر لالائی نیمه‌شب‌مادرها،
بخون پالوده خاک سنگرهاست.

قرنی که در حرمسرای حسدها، فریب‌ها، دورنگیها، دوروئی‌ها،
نامردی‌ها و نامدمی‌های بیدریفش تقوی وایمان به حقیقت را، با
کمال خشوونت و بیرحمی، بغاک نسیان سپرده‌اند...

قرنی که در اوچ تمدن کاذبش، در یک لحظه فانی، دهها
هزار عشق بی‌پیرایه آسمانی، صدها هزار ایده‌آل خلاقه انسانی
را، با فشرده دوزخی بنام بمب اتمی، کباب می‌کنند...

و کباب می‌کنند، آب می‌کنند، گوشت واستخوان میلیون‌ها بندۀ
بیگناه تو را، در عطش‌آفرین کوره‌های شربار...

قرنی که بهارش زردی برگهای خزانزده است، پراکنده در
زیر پای اسکلت اشجار...

قرنی که یک جانبشن، مدفن بی‌نام و نشان قربانیان غرش
خمپاره‌ها... و جانب‌دیگرش، کاباره‌فعشاء پروربانکداران احتیاج

آواره‌هاست...

بدینوصف، خودت تصدیق کن، یارب! قلب انسانی، اگر
سنگ هم باشد، محکوم به پذیرائی ازیک بیماری پنهانی نیست؟!
آخر، پروردگارا! کجا این زندگی قرن ما، شبیه زندگیست؟!

پروردگارا!

کاش اجازه میدادی از درگاه مقدس بخواهم که برای نجات
بشر قرن ما، هرچه زودتر، تصمیم بگیری...
تمام دریچه‌های امید، بروی سرنوشت انسان قرن ما، بسته
است...

سنگینی سنگها و صلیبها، پشت گورستانهارا، درهم شکسته
است...

خواهش میکنم، خدا... زودتر... هرچه زودتر تصمیم بگیر...
چرا که روح بشریت - به مفهوم وسیع کلمه - خسته است...





ای حضرت امیر ...

سلام بر تو، ای دست خدا،
ای دست آسمان...
ای دست زمین...
سلام بر تو، ای امیر المؤمنین...

کمال افتخار من اینکه، پس از سال‌ها سرگشتنگی، در گردابی از خفغان
خفت آفرین بندگی، پس از سال‌ها مرگ موسوم به زندگی،
در خود این جسارت را یافتم که دقیقه‌ای چند با تو هم کلام شوم ...

گوش کن، ای حضرت امیر!
تو، در وحشتی‌ترین ادوار تاریخ، قلب خودت را، پارچه پارچه،

زیر پای حقیقت ریختی ...

شباهای خودت را، بابیداریهای پایان ناپذیر، بهم آمیختی ...
کینه‌ی مظلومین را، صمیمانه، بر ضد ظالمان برازنگیختی ...
تا بشر ببیند آنچه دیدنی است ...
تابشر بفهمد آنچه فهمیدنی است ...

حالا، کجایی؟ کجایی ای حضرت امیر! تا ببینی که در پهنه‌ی
رذالت همه بیداد این محنت آباد موسوم به کره زمین، از یسار و
یمین، میلیونها انسان را، زنجیر ستم برپا، خاک غم برس،
شکسته پر و خونین بال، به فرمان (سرمايه) معکوم بزوال، در
کوره‌های آدم‌سوزی، خاکستر میکنند ...
بعای باران برکت‌بار خدا، بر سر میلیونها انسان، بمبهای
آتش‌زا و موشک‌های مرگ‌افزا، فرو می‌بارند ...
در هر کنار هر نهال خدا، یک چوبه دار می‌کارند ...

صدها سینه آرزومند را، در سپیده دمان خدا، با تک سرفه
تفنگها، مشبك می‌کنند و به گمنامی گورهای گمنام می‌سپارند ...

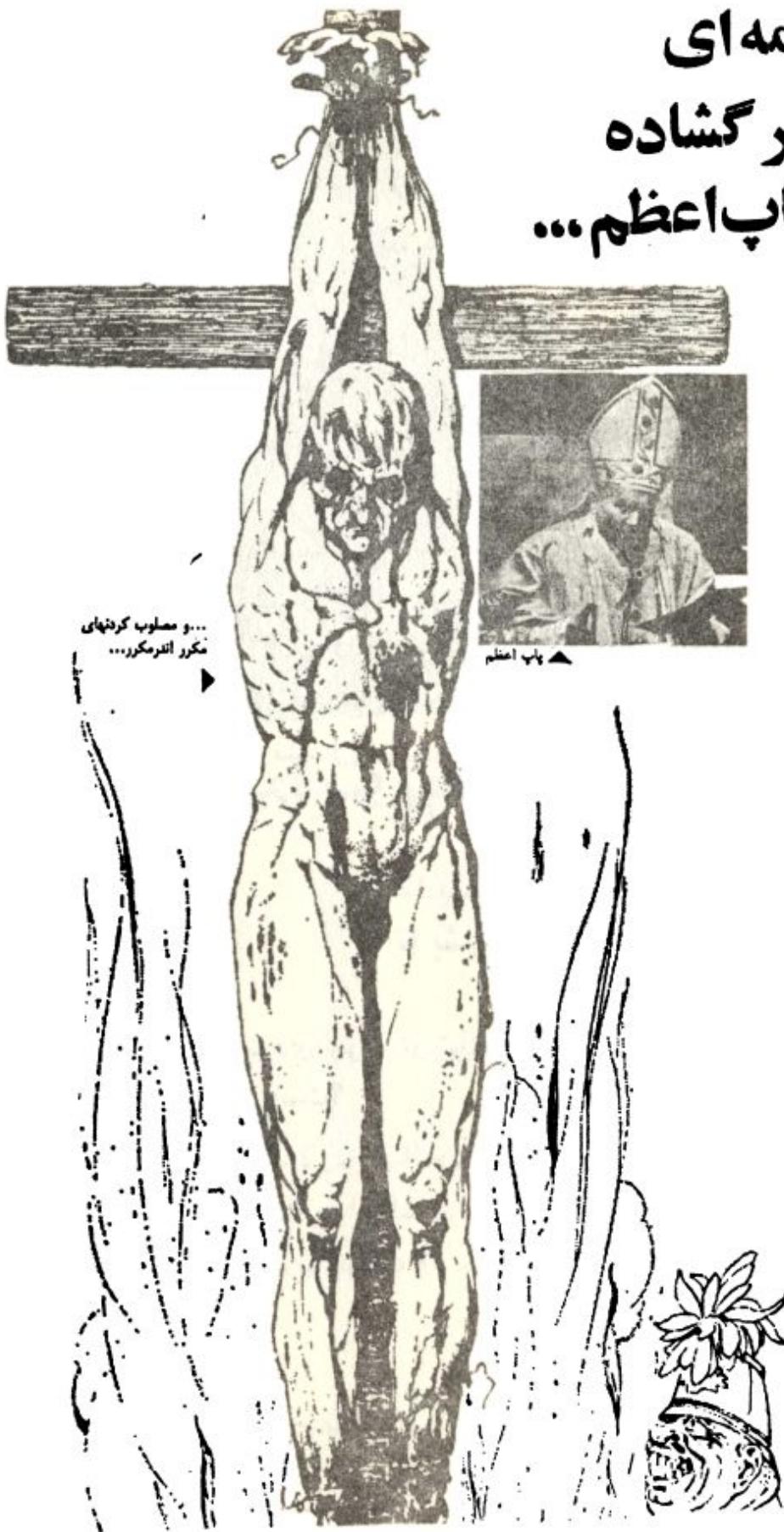
تا بشر ببیند آنچه دیدنی است! ...
تا بشر تفهمد آنچه فهمیدنی است!

برای بزرگوار مردی چون تو، ای حضرت امیر، این حقیقت
وحشتناک باور کردنی است؟

نامه‌ای سو گشاده به پاپ اعظم...

...و مصلوب کردهای
مکروه مردمکار...

پاپ اعظم



در فردای قیامت، تکلیف رهبر ان طراز اول مسیحیت، در
(چرا) گاه (چرا) های بی پاسخ حضرت مسیح چیست؟!

حضرت پاب اعظم!

استدعا می کنم، بپاس ابدیت عظمت، عظمت ابدی آن انسان آسمانی که در فرهنگ فرستادگان همیشه بیدار پروردگار، حضرت مسیحش می نامند، سلام ساده و انسانی مرا بپذیرید و سپس— اگر شکوه و جلال دربار و اتیکان اجازه داد— سخنان مرا که طنین طپیدنها سراسام گرفته قلب شاعر من است، تحويل بگیرید... من این نامه را به دورانی به عالیجناب می نویسم که بد بختانه، در تمامی خاکها و آبها ای این کره واژگون بخت خاکی که در شمار آفرینش های پروردگار، صفر سرگیجه گرفته بی جهت جهت ناپذیری بیش نیست، در بطن بخون پالوده آوارگیهای دهها میلیون انسان بی گناه و در متن ستم شالوده گرسنگیهای همه ایوای و همه شیون و همه آه، بفرمان و بخواست سوداگران جنگ، این خداوندان صلابت سراپا جلافت و شقاوت و رذالت و ننگ و نیرنگ، کشتار میلیونی انسانهای رنگارنگ، ترجمان بلا فصل زندگیست!

حضرت پاپ!

من این نامه را بدورانی به آن جناب می نویسم که در تداوم گسترش فزاینده و فرساینده زرادخانه ها، در خاکها، برای موجودات خاکزی و در آبها، برای موجودات آبزی، نه برای

زیستن که برای مردن و جان به جان و جهان آفرین سپردن هم، مکانی نیست... و انگیزه نوشتن این نامه - به هنگامی که تک تک «حوادث» دوران خبر می دهند که دنیا در لبه پرتگاه نه سومین که واپسین جنگ جهانی است - اینکه از آن جناب سوال کنم: در فرداهای این روزگار ملاحت بار گمگشته مدار، در آن روزی که پیامبران خدا آن را «روز قیامت» نامیده اند، تکلیف رهبران طراز اول جهان مسیحیت، در «چراگاه» «چرا» های بی پاسخ حضرت مسیح چیست؟!

شما، که به نظر من، هر سپیده دم، از بلندیهای واتیکان که در کنار راست رودخانه (تی برس) قرار گرفته، از بی نهایت عظمت خلقت مبهوت و با تفکراتی مات و معطل در بن بست این دوران سراسر برهوت، سمند نگاه خود را، در متن نفهمه های شاعرانه امواج این رودخانه، بسوی سماوات، بسوی ملکوت می رانید، شما نیک می دانید که مساحت کره زمین، این کره بخون طبیعی از خود رمیده ای که، بدوران ما، یمین آن در گرو یسارش است و یسارش در گرو یمین، - ۱۹۷۲۰۰۰ ریال مربع است که سه چهارم آن را آب فرا گرفته و یک چهارم آن را...؟! طبعاً منتظر ید بگویم: خاک! خیر، قربان! اگر روزی، روزگاری چنین بوده، از قرنها پیش، بویژه در این قرن وبالاخص، در این دوران از این فرن، یک چهارم دیگر کره زمین را هم آب فرا گرفته! آبی نه به رنگ آبی که آبی دو رنگ؛ بی رنگ و سرخ رنگ؛ اشک و خون... و اگر در بسیط این اقیانوس نا آرام (منظورم همان رسه چارک خاک است...) خاکی بچشم می خورد بیشترین قسمت آن صرفاً برای بخاک سپردن «زندگیها»ی مشجعون از اشک و خون است و، کمترین، ولی، اساسی ترین قسمت آن برای نگهداشتن ستون فقرات کاخهای پایه بر (سود) و زراندوی که ساکنین آن، در اوج نخوت و نکبت و جنون، موج پردازان دریاهای به خاک نشسته اشک هستند و، در پنهان کران ناپذیر گرسنگی صدها میلیون زندگی

محاج و کمرشکسته، سفته بازان بازار مرگبار وزندگیخوار خون... و تصورش را بکنید که حضرت مسیح، آن پیامبر همیشه زنده، آن شهید همیشه شاهد، آن مفسر محبت آسمانی و صلح و صفائ انسانی و، برابری و برابری بی‌منت و بی‌چند و چون، با نظارت براین دریاهاش اشک و خون همه‌گیر و روزافزون، تا چه پایه متغير است و تا چه مایه محزون... وبخاراطر همین اندوه مسیح است که قلب شاعر من مسیحی غیرروحانی را دردی بسی درمان، آکنده و با قلبی اینچنین، تنها خدا می‌داند که در مقابل پیامبر خودم، خود راتا چه حد سرافکنده می‌بینم و شرمنده... و باز بخاراطر همین سرافکنگی و شرمندگی است که می‌خواهم از عالیجناب بپرسم: وقتی من مسیحی هیچ کاره فاقد رسالت الهی نمی‌دانم در فردای قیامت چه خاکی برسر خود بزنم، رهبران روحانی همه‌کاره با رسالت دنیای مسیحیت را در آن روز - تکلیف چه خواهد بود؟

حضرت پاپ!

تا آنجا که من بررسی کرده‌ام - صرفنظر از (سنتر-پیتر) از (سنتر - لینوس) که دوران رهبری جهان مسیحیت او از سال ۶۷ میلادی آغاز شد و در ۷۶ میلادی پایان گرفت تا عالیجناب، دنیای مسیحیت ۲۶۳ پاپ را پذیرا شده که رویه‌مرفته ۱۹۱۴ سال (تا انشعاب کلیسا از طریق پروتستانیزم بسال ۱۵۲۹ به پیشوائی مارتین لوثر) برسر اسرجهان مسیحیت و بعد از این تاریخ برآشتیت جهان مورد بحث - به مفهوم روحانیت کلمه - حکومت کرده‌اند. و می‌دانیم که مدت‌های مديدة است که هرگاه صحبت از رهبری جهان مسیحیت می‌شود، دیده‌جهانیان، از آمریکای معرفه‌گردن گرفته تا ایرلند سرگردان، به یک نقطه دوخته می‌شود: واتیکان...

اینکه در قرون گذشته، پاپ‌های دوران، در مقابله با مصائب

دوران خود چه روشی داشته‌اند، در برابر دهها میلیون—صدها میلیون صلیب که قدرت‌های وقت—در جهت تثبیت و توسعه قلمرو حکومت نیطانی خود—برگورهای بی‌نام و نشان میلیونها بندۀ بی‌گناه خدا برافراشته‌اند، پاپهای دوران، چند مشت، چند من، چند خروار، چند آسمان بذر آشتی و محبت—که پیام مسیح است—در پنهان جهان کاشته‌اند؛ اینکه تا چه حد آتش‌افروزان اعصار را از تبدیل کردن کره‌زمین به دوزخ زندگی سوز خاکستر‌آفرین، بازداشته‌اند؛ اینکه—صرفًا بخاطر بودن در راس روحانیون و در کسوت روحانیت—تا چه حد خود را «پیروان اختصاصی» حضرت مسیح پنداشته‌اند یا نپنداشته‌اند؛ اینکه در مسیر آشنا ساختن بشریت با فلسفه مسیحیت، غیر از فرستادن «میسیونهای مذهبی...» باینسوی و آنسوی جهان، چه قدمهای مثبت برداشته‌اند یا برنداشته‌اند، همه اینها را—از آنجاکه مربوط به قرون گذشته است—بکنار می‌گذاریم و بی سرو صدا، بفراموشی می‌سپاریم...

فی‌المثل، گرچه ما می‌دانیم که در تداوم جنگهای صلیبی (که لابد، چون برای تصاحب سرزمین مقدس بود، باید آن را [جنگ مقدس... نامید] یکصد و نود و پنج سال (از سال ۱۰۹۶ تا ۱۲۹۱) میلیونهاتن از بندگان خدا بغاک و بخون طپیده و غلطیدند و می‌دانیم که در یکصد و شانزدهمین سال این جنگها (۱۲۱۲)، پنجاه هزار کودک را—پنجاه هزار کودک نه هنوز نوجوان مسیحی را—بدون پوشак و خوراک کافی و مهمتر از آن، بدون هرگونه سلاح روانه مسلح جنگ ساختند و تمامی آنها، در بی‌نهاست سرگشتنی و در بدروی، در دره‌ها، در بی‌راهه‌های هیچ، در گذرگاههای پوج، در نیمروز تب‌آلود و جانسوز شنها، در شب وحشت سکوت درداندوز بیا بانها، نگاه بی‌پناهشان بسوی آسمانها، با چه اسفبار وضعی، از صحنه هستی ناپدید شدند و حتی یک نفر از آنها به‌آغوش خانواده‌اش باز نگشت تا بازگو کند که بر چهل و نه هزار و نهم‌صد و

نودونه نفر نفر دیگر، چه گذشت. اما، با تکیه بر فراموشکاری بشریت فراموشکار، در گیرودار این دوران دوزخی پر گیرودار، چه احتیاجی هست این سؤال را مطرح کنیم که عالم همه معصومیت مسیحیت را از مرگ و میر پنجاه هزار کودک بسیگناه بی خبر از همه چیز و همه جا، چه سود؟ و فلسفه پاپ وقت (اینوست سوم) با آن قدرت بلا منازعی که کلیسا در آن روزگاران داشت، از صدور فرمانی این چنین ویا اگر نه صدور فرمان، از تائید تصمیمی این چنین، چه بود؟!

... و می دانیم که از سال ۱۲۳۳ (بدوران پیشوائی پاپ گرگوری نهم) تا ۱۸۴۳ (بدوران پیشوائی پاپ گرگوری شانزدهم) به مدت شش قرن، تفتیش عقاید سراسر اروپا را به جان کنند در بخود پیچیدنها و شکوفه های زندگی چیدنها گرداب چه بیدادی، چه خفقاتی، چه کشتار های بی دریغ و بی امانی، دچار ساخت... بر اروپا چه ها که نگذشت... و چند صدهزار انسان به اتهام کافری و جادوگری سپرده شدند به گورهای بی سر نوشتسیاهی روشنی زدای یک سرگذشت...

و، صرفنظر از جنگهای صد ساله بین فرانسه و انگلستان که یکی از محصولات طبیعی این دوران شوم بود، می دانیم که در همین دوران (به هنگام رهبری پاپ گرگوری سیزدهم) بسال ۱۵۷۲ بود که از پنجم ماه اوت تا سوم اکتبر، یعنی در عرض ۳۸ روز - با تحریکات و دسیسه های کاترین - دو مدیسی ایتالیائی الاصل کاتولیک، همسر هنری دوم پادشاه وقت فرانسه، پنجاه هزار نفر را به «جرم» پیروی از کلیسا از پروتستان، با فجیعترین طرق غیر انسانی در حومه پاریس قتل عام کردند...

بلی، اینها را می دانیم... اما، در گینودار این روزگار سراسم گرفته پر گیرودار، چه احتیاجی به مطرح کردن این سؤالات که، مثلاً متن پیامهای کریسمس و عید پاک شصت و هفت پاپی که

در دوران سیاه تفتیش عقاید رهبری جهان مسیحیت را بعده داشتند، چه بود؟ و هر دانه از میلیارда دانه برف که ترجمان کلام صامت پیام مسیح است به هنگام فرود آمدن به زمین در ایام کریسمس (تولد مسیح)، طی پانصد سال متواتی، در سکوت کفن‌پوش خود، مرثیه مرگ چندین صد هزار، چندین میلیون از بندگان مسیح را، می‌سرود؟!

...و می‌دانیم که از سال ۱۶۱۸ (دوران رهبری پاپ پل پنجم- تا ۱۶۴۸ (دوران رهبری پاپ اینوسنت دهم) سی سال تمام، پروتسستان- های انگلستان، هلند، فرانسه، سوئد و آلمان با کاتولیک‌های اسپانیا، ایتالیا و آلمان جنگیدند و طی این سال‌های خونبار، طومار زندگی هزاران هزار انسان را، از ریز و درشت، از کودکان نوزاد تا سال‌گور دگان خمیده پشت، بنام مسیح، در هم نوردیدند... و خدا می‌داند که در متن کشتارهای ناروای زائیده از تعصبات خشک و بیجای خصومت پرور این جنگ، چند صد هزار خانواده از هم پاشیدند و میلیونها بنده مسیح، بنام مسیح، چند صد هزار سنگ کور، برای یکدیگر تراشیدند...

آری! اینها را می‌دانیم، اما در گیرودار این دوران پر گیرودار، ما را چه احتیاج به مطرح کردن سئوالاتی از این قبیل که: یارب! در تمامی مدت این سی سال خونریزی بی‌ثمر خشک و تر که منبع آن نبوده جز تعصبات کینه‌زا و تفرقه‌گستر، رهبران کاتولیک‌ها و نیز رهبران پروتسستان‌ها که شاهد مصلوب کردن مسیح بوده‌اند، مکرر در مکرر، به هنگامی که در خلوت ملکوتی کلیسا‌های مربوطه برای دعا کردن پیای تمثال مسیح مصلوب می‌افتادند، با حضرت مسیح چه سخنانی به میان می‌نهادند؟ و در آن لحظاتی که رهبران «جبهه‌های متخاصل...» برای پیروزی پیروان خود از حضرت مسیح کمک می‌خواستند، به طنین صدای بی‌صدای حضرت مسیح در معراج کلیسا‌ها، بازگوکننده این

سئوال که: «مگر من بیش از یک نفرم؟! چند نفرم؟! که هر دو طرف بنام من، این نهرهای خون را برآهانداخته اید؟» چه پاسخ می دادند؟!

... و می دانیم و چه خوب می دانیم که صرف نظر از همه هر چه ذکر شان رفت، در خم و پیچ گذرگاه منتهی به هیچ قرون نه چندان دیرین، از آسیا گرفته تا آفریقای سیاه تا آمریکای لاتین، بندگان، لابد، از ما بهتر مسیح: برده سازان و برده پردازان ناپاک سفاک، چگونه چمنزارهای زندگی ملت‌های «بی تمدن و وحشی!» را، با کمال ادب(!) و در اوج عروج تمدن(!) درهم کوبیدند، لهولورده کردند و تبدیل شان کردند به خارزار اسکلت‌های متحرک میلیون‌ها خورشید ناشناخته نشسته برخاک...

بلی! همه اینها را می دانیم، اما، در گیرودار این دوران پر گیرودار، ما را چه کار به اینکه در تمامی این ادوار، وقتی آمریکای تازه بدوان رسیده طلبکار و قدرت‌های وقت اروپای سراپا اقتدار، سرزمین پهناور چین را، در خواب افسونگر افیون، به دریاهای پراکنده‌ای از خون تبدیل می‌ساختند و در قمار استعمار، سرها ای ازتن جدا کرده انقلابیون چین را از یکدیگر می‌بردند و به یکدیگر می‌باختند (قیام بوکسورهای چین بسال ۱۹۰۱ و سرکوب وحشیانه و ددمنشانه آنها - بدوان پاپ لئون سیزدهم) ویا وقتی - در همان سالها (۱۹۰۱-۳) نیروهای چند ملیتی امپراطوری بریتانیای موسوم به «آقای دنیا!»، (بوئر)ها را - با علم به این حقیقت تlux که (بوئر) به معنی بومی کلمه یعنی (کشاورز) - چمن به چمن، دره به دره، دمن به دمن درو می‌کردند تا خون آنها الماسها و طلاهای آرمیده در سینه کوهها وزیر زمین‌های افریقای جنوبی را جلای دلپذیرتری بخشد، یا به سالهائی که هلندیها با تسلط مطلق براندونزی - به عنوان قسمتی از خاک هلند! - به موازات به بند کشیدن میلیون‌ها مردم عور و گرسنه این سرزمین ثروتمند، ذخایر کم نظیر روی زمین وزیر زمینی آن را،

مستانه، به غارت می‌بردند و برای خودنماشی در مقابل سایر استعمارکران اروپائی، این چپاول و راهزنی را، فخری برای مملکت خود می‌شمردند، یا به سالهای که مردم هندوچین، مراکش، الجزایر، بفرمان لژیون‌های خارجی فرانسه— این مهد (روبسپیر)‌ها، (میرابو)‌ها، (روسو)‌ها، (ولتر)‌ها و (هوگو)‌ها— با دانه‌های عرق جبین، وزن شمشهای طلای فرانسه را سنگین‌تر و با خون شریان پاره‌پاره سرنوشت آواره خود، شامپانی فرانسه را رنگین‌تر می‌ساختند، در ادوار شرم‌آفرینی این چنین، پاپهای دوران، محصور شیاطین حاکم بزرگین، شبها، چگونه آسوده‌خاطر در بستر پرنیانی می‌آرمیدند و در خواب خوش خود، حضرت مسیح را در چه حالی می‌دیدند؟!

حضرت پاپ اعظم!

واقعاً، خاک برسمن که اینقدر فراموشکارم! مگر بنانبود آنچه را در قرون دیرین گذشته، بفراموشی تاریخ بسپاریم؟ مگر عرض نکردم که در گیرودار این دوران پرسکیرودار، در این اندوهبارترین سالهای عمر کره زمین که یمین آن در گرویسارش است ویسارش در گرو یمین، با گذشته‌ها چه کار داریم؟ اما، چکار کنم که من... منی که قدرت ندارم حتی جرقه‌ای از این شعله‌های پراکنده آتش عالمگیر را خاموش کنم، مقهور صفیر گلوله‌هایی هستم که بدون هرگونه استدلال، آسوده‌خاطر و بی‌خيال، از بیروت گرفته تا آفریقای جنوبی، از ال‌سالوادور تا ایرلند شمالی، زمین بجای خود، زمان را نیز به‌ایستادن از حرکت دعوت می‌کنند، اجازه نمی‌دهند که من، حتی فراموش کنم! با وجود این، اکنون که— تصادفاً— به یادم افتاد— دیگر از گذشته‌های دور سخنی به میان نمی‌گذارم و بخارط جلوگیری از تشویش خاطر عالیجناب هم که شده، گذشته را نادیده می‌انگارم و، همه را، سربست و دربست، بفراموشی تاریخ می‌سپارم و صرفاً برای اغناء کردن

نیازم در جهت یافتن مشتی پاسخ، به «حوادث» پریروز و دیروز و امروز همین قرن می‌پردازم. و اینکه می‌گویم «پریروز و دیروز و امروز»، نه با در نظر گرفتن عمر انسان که با در نظر گرفتن عمر این کره رنگورو باخته است که بشریت آن را به این روز سیاه انداخته است... مگر نه اینکه براساس تحقیقات پیگیر و دامنه‌دار دانشمندان جهان، کره زمین بین چهار تا پنج هزار میلیون سال پیش به شکل کنونی خود درآمده، یا بقولی شاعرانه، تولد یافته است؟ بنابراین، سال ۱۹۱۴ را نمی‌توان «پریروز» و یا ۱۹۳۹ را نمی‌توان «دیروز» خواند؟ (در اینجا، حضرت پاپ، قبل از آنکه نامه‌ام را ادامه دهم، توجه شمارا به این تصادف روزگار یا شوخی طبیعت جلب می‌کنم که ما تاکنون ۱۹۱۴ سال پاپ داشته‌ایم و سال آغاز نخستین جنگ جهانی هم ۱۹۱۴ بود!...)

باری، بگذریم از این تصادف روزگار یا شوخی طبیعت و برویم برسر اصل مطلب: جنگ اول جهانی، آینه تمام‌نمای «تمدن غرب» که خلاصه می‌شود در سرکوب ملت‌های مستضعف، با فجیع‌ترین طرق غیرانسانی، بخاطر گنده‌تر کردن شکم (سرمایه) در زمینه افزایش ارقام نجومی (سود) مفت و مجانی...

... می‌دانیم که این جنگ جهانسوز هم-چونان تمامی جنگها - طفل حرامزاده تضاد منافع جهان سرمایه‌داری بود و می‌دانیم که این جنگ لعنتی چند صد هزار خانه را برسر ساکنین آن خراب کرد و کشتار خانواده‌ها به یکسو، زندگی سراپا آرزوی چند ده میلیون جوان را، از چنگ آنها ربود... و می‌دانیم که فجیع‌ترین و غیرانسانی‌ترین واقعه‌ای که طی این جنگ رخ داد، قتل عام قریب به دو میلیون نفر ارمنی بود. من نمی‌خواهم بگویم، اصلاً به عنوان یک انسان، چگونه می‌توانم بگویم که قربانی شدن دهها میلیون انسان از نژادها و ملیت‌های متفاوت، بفرمان خداوندان زر و زور، امری ساده و فراموش‌کردنی است؟، اما، بحث در این

است که مگر نه قتل عام—آنهم به آن صورت وحشیانه و آن رقم کمرشکن، نخستین تجربه در تاریخ جنایات بشری بود؟... در حیرتم، پاپ بندیکت پانزدهم که از ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۲ رهبری جهان مسیحیت را به عهده داشت، صرفنظر از اینکه برای جلوگیری از شعلهور شدن آتش چنین جنگی چه اقداماتی—بنام مسیح—می‌توانست بکند و نکرد، صرفنظر از اینکه در طی سالهای جنون‌آمیز این جنگ، غیرازبرگزاری مراسم سالگرد روزهای مذهبی، دیگر چه می‌کرد؟ آیا در برابر قتل عام دو میلیون ارمنی—چه به هنگامی که این قتل عام صورت می‌گرفت (نیمه اول سال دوم جنگ جهانی اول—۱۹۱۵) وچه در سالهای بعد از آن (چرا که تا ۱۹۲۲ رهبر مسیحیت عالم بود) از این قربانیان که مسیحی هم بودند، یادی کرد؟ ناقوسی در عزای این قتل عام—به دعوت آسمانی او، در هزاران کلیسا در پنج قاره‌زمین، بصدأ درآمد؟ و شما تصور نمی‌کنید که فریضه دینی به یکسو—اگر ناقوسها حتی یکبار، حتی بطور متعارفی، به عنوان اعتراض جهان مسیحیت به هرگونه قتل عام بندگان خدا، شیون سرمی دادند احتمال قوی داشت که این فاجعه در کادری گسترده‌تر—با قتل عام ششمیلیون یهودی به وسیله فاشیستهای هیتلری، صورت نمی‌گرفت؟

... و می‌دانیم که تنها چهار سال از پایان این جنگ می‌گذشت که دنیاخواران دنیادار که به قیمت قربانی شدن دهها میلیون انسان، بخاک فقر نشستن میلیونها خانواده و به فحشاء کشانده شدن میلیونها زن، دلارهایی که حاصلشان شده بود نه با (من) می‌شد و نشان کرد و نه با (خروار)، تدارکات جنگ مفصل‌تری را می‌دیدند و تحت عنوان «ترس از گسترش کمونیزم» چپ و راست، دیکتاتور بود که می‌تراسیدند و می‌دانیم که آن پلیدترین پدیده تاریخ بشری یعنی (فاشیزم) را در سرزمینی ساختند و پرداختند که (واتیکان) در پایتخت آن جای دارد... و

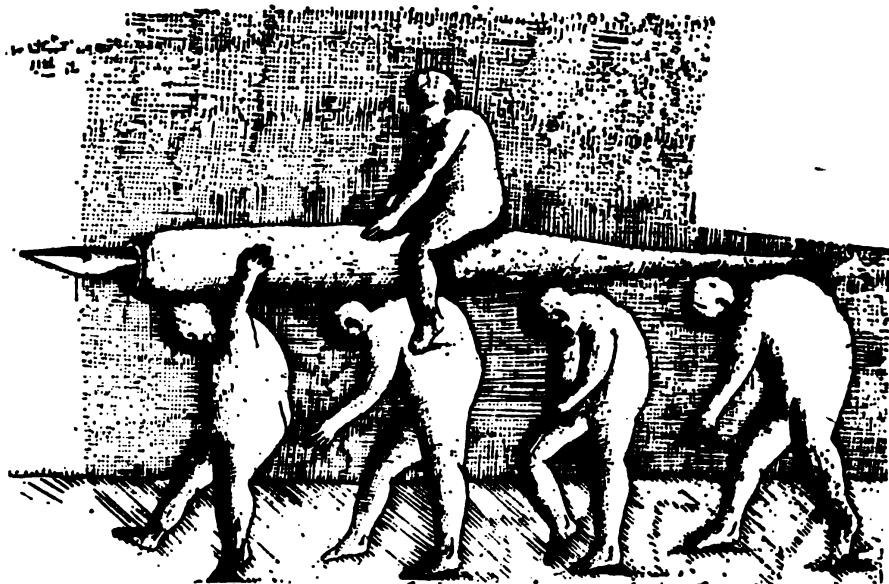
من نمی‌دانم و چون نمی‌دانم از عالیجناب می‌پرسم که وقتی آن دیوانه زنجیری موسوم به موسولینی، در ۲۲ اکتبر ۱۹۲۲ با یک مشت قداره‌کش پیراهن سیاه بسوی رم حرکت کرد و در ۳۱ همان ماه وارد رم شد و کابینه فاشیستی خود را تشکیل داد، و در سال‌های پس از قبضه کردن قدرت، هر کسی را که ندای عدالت و آزادی را سر می‌داد، به بند کشید، سربه نیست کرد تا بقول معروف «جا افتاد...»، و بعدها، وقتی برای قدرت‌نمائی، در سوم اکتبر ۱۹۳۵ – بدون اعلام جنگ – به کشور اتیوپی حمله کرد، وقتی در ۲۷ اکتبر ۱۹۳۶ با دیوانه‌تر از خودی بنام هیتلر دست‌دوستی داد و م Guar آلمان – ایتالیا را – به سرکردگی هیتلر – که از دوم اوت ۱۹۳۴ با در دست گرفتن سرنوشت ملت آلمان، جنایات خود را با تهدید، ارعاب، شکنجه، تبعید و کشتار «بی‌سروصدای» زادگان «ژاده‌های پست!» آغاز کرده بود، تشکیل داد، وقتی در سال‌های جنگ داخلی اسپانیا (از ۱۷ ژوئیه ۱۹۳۶ تا ۲۸ مارس ۱۹۳۹) به تبعیت از «هم‌محور» خود – هیتلر – جناب موسولینی هزاران نفر از سربازان فاشیست خود را با تجهیزات کامل برای سرکوب میلیون‌ها آزادیخواه کاتولیک اسپانیا، به کمک فرانکوی فاشیست موسوم به فالانژیست، می‌فرستاد، و رویه‌مرفت، همه چیز از آغاز جنگی بس وحشتناکتر و خانمان براندازتر از جنگ اول جهانی، حکایتها داشت، پاپ پیوس دوازدهم چرا با سکوت خود صحه بر اعمال موسولینی جlad می‌گذاشت؟ و با در نظر گرفتن این واقعیت تلغی باور نکردنی، در مزارع پیام مسیح که یکسره صلح است، صفات، آشتی است و برابری و برادری، بذر چه دعاهاشی را می‌کلاشت؟ و یا به هنگام قتل عام شش میلیون یهودی، یا هیچ شدن هیروشیما و ناکازاکی با بمبهای اتمی ترومی، و قایعی که کینه وصف ناپذیر تمامی مردم کوچه و بازار جهان را برانگیختند، جناب پاپی که ذکرشان رفت، چند قطره اشک بپای تمثال حضرت مسیح فرو ریختند...؟

... و می‌دانیم... نه! شما را بخدا، نه! اجازه بدهید که دیگر ندانیم!... اجازه بدهید که دیگر از جنگ کثیف ویتنام و مرگ زائیده از گرسنگی دو میلیون کودک در بیافرا، از جنایاتی که حکومت فاشیست و نژادپرست آفریقای جنوبی روا می‌دارد برمیلیونها انسان سیه‌بخت سیاه، از قتل مارتن لوئیسینگ‌ها و لومومباها، از جنایاتی که با پشتیبانی آمریکا در کشورهای آمریکای مرکزی و آمریکای لاتین صورت گرفته و می‌گیرد، از ال‌سالوادور که مردم جان به‌لب رسیده‌اش بجای خود حضرت مسیح، در کسوت کشیش‌های کاتولیک، به‌هنگام دعا در داخل کلیسا، بارها می‌میرد، از زرادخانه شناوری که آمریکا در سراسر آبهای آقیانوس هند و مدیترانه و عمان تشکیل داده تا مگر انتقام خود را از شکست مفتضحانه‌ای که در ایران نصیبیش شد، از ایران انقلابی، بگیرد... سخنی بمیان نیاوریم...

حضرت پاپ اعظم!

بدون تردید از من خواهید بپرسید که با مطرح کردن این مسائل، از آن جناب چه می‌خواهم؟! به حضرت مسیح سوگند که: هیچ! جز اینکه - از قدرت آسمانی خود - بخاطر پیامبران آسمانی، تا آنجا که مکانی هست و امکانی، استفاده کنید. مگر نمی‌بینید که یک مشت قلدری که کلیسا‌یاشان، آسمان‌خراش‌های وال استریت است در پی آنند که بار دیگر - این بار در ندہتر و وحشیانه‌تر - در مرغزار نه، که در مرگزار سراسر کره زمین بچرند؟

حضرت پاپ اعظم! شما را به خدا، حضرت مسیح را بیاد این بندگان ناخلفش، بیاورید. تا سرحد قدرت، ماشین‌جنگ سومین نه که واپسین جنگ جهانی را از حرکت بازدارید و این ممکن نیست، مگر اینکه خود را - در مقابل حضرت مسیح، به مفهوم همه‌جانبه کلمه، مسئول بپندازید...



نامه سرگشاده به رو فالدر ریگان...

آقای ریگان! سپیدی کاخ سپید را با سیاهی
روزگار صدها میلیون انسان گرسنه و بیگناه
و بیپناه آشنا سازید..

شما که هم اکنون فرمان سرنوشت یکی از دو ابرقدرت دنیا را - مستقیماً - و فرمان جهان‌غرب را، غیرمستقیم، بدست دارید، مرا جز یک مسیحی گمنام، ازدیاری انقلابی، هیچ مپندارید؛ یک مسیحی گمنام که اعمال کثیف و غیر انسانی گروهی از بندگان ناخلف مسیح، جانش را به لب رسانیده... یک مسیحی گمنام از ایران‌زمین که با انقلاب انسانی خود، صرفنظر از بهم ریختن کلی از نقشه‌های جهان‌خواران مرگ‌آفرین، مرگبارترین شرنگ حقیقت حقانیت ملت‌های بپاخته را برکام ناکامیهای هیتلرهای

دوران، فرو چکانیده...

و پس از پنداری اینچنین، لحظه‌ای چند به سخنان من گوش
فرا دهید:

بخارط دارید؟ منظورم از دادگاه نورمبرگ است، دادگاهی
که قصابان هیتلری را به جرم جنایت در چارچوب بشریت، رسوا
کرد و سپس به دیار عدمشان روانه ساخت... آرامش خواب ابدی
بر دیدگانشان حرام باد! و نفرین صدها میلیون انسان داغدار
برارواح سرگردانشان، حلال!

می‌پرسید که چرا نامه‌ام را با دادگاه نورمبرگ آغاز کردم؟
به سیاهی بخت سیاهان آمریکا سوگند، کاملاً بر حسب تصادف بود.
اصلًا - راستش را بخواهید - «گناه» برتراند راسل متفکر و
دانشمند بلند پایه و انسان گرانقدر انگلیسی بود که ناگهان
مرا به نورنبرگ کشاند. راسل در پانزدهم آوریل ۱۹۶۱،
طی سخنانی در مقابل «طرفداران نهضت خلع سلاحهای هسته‌ای»
چنین گفت:

«... ما هیتلر را بخارط کشتار دسته‌جمعی یهودیان، تبعه‌کار
می‌خواندیم، اما کندي و مکالمیلان خیلی بیش از هیتلر تبعه‌کارند...
ما نمی‌توانیم در مقابل اینگونه قاتلین سر تسليم فرود آوریم...
اینها جنایتکارند... جنایتکار و منفور... اینها تبعه‌کارترین
مردان سراسر تاریخ بشریت‌اند و این وظیفه ماست که تا آخرین
نفس در مقابل آنها ایستادگی کنیم... این فکر توسعه سلاحهای
هسته‌ای به منظور کشتارهای میلیونی، بی‌نهایت وحشتناک است
و هر کس کمترین بوئی از انسانیت برده نمی‌تواد آن را تحمل
کند...»

آقای ریگان!

اجازه بدھید قبلہ یادآور شوم کہ سخنان راسل کے من آنھا را به فارسی برگرداندہ ام، عیناً در هفتہ نامہ ابزرور مورخ شانزدہ اوریل ۱۹۶۱ بے چاپ رسیدہ است، و بعد بے سخنانم ادامہ دهم: اگر یادتائ پاشد، وقتی در ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳ جان۔ کندی، رئیس جمہوری وقت آمریکا، بہ ضرب گلوله ای کشته شد، تودھہای میلیونی مردم کوچہ و بازار جہان را ماتمی ھمہ گیر فرا گرفت، چرا کہ۔ بھر علت۔ کندی را دوست می داشتند، حداقل علت شاید این بود کہ نیکسون را شکست داده بود... آنوقت، این «کندی دوست داشتنی» را مرد معظمی بنام (راسل) جناحتکارتر از هیتلر می خواند و علتش را ہم پیادہ می کند: نہ از آمریکائی لاتین نام می برد و نہ از ویتنام... صرفاً بہ سلاحہای ہستہ ای اکتفا میکند و بعد بے خود حق می دهد کہ (کندی) را تباہکارتر از هیتلر بنامد.

آقای ریگان!

می دانید کہ بعد از کندی جناب جانسن روی کار آمد و می دانید کہ کندی در مقابل او، یک «فرشته» بود... بعد از جانسن، جناب نیکسون قدم بے کاخ سفید گذاشت و با روی کار آمدن او، جانسن ہم شد «فرشته»! بعد جناب فوراً آمد و این بار خود او از نیکسون یک «فرشته» ساخت! بعد نوبت رسید بہ جناب جیمی کارتر با کولہ باری از «حقوق بشر!» و ماشا اللہ، هزار ماشا اللہ آنقدر این «حقوق» را «انسانی» خرج کرد کہ انتخابات را بہ شما کہ حدائق، چون او، بہ دروغ ہم نامی از «حقوق بشر» برزبان نراندید، باخت!... و شما اکنون رئیس جمہوری ایالات متحده ہستید، رئیس جمہوری کشوری کہ پس از جنگ دوم جهانی، بہ اتكاء قدرت شیطانی خود، تمامی کشورہای جہان غرب و جہان سوم را، لابد ناخودآگاہ، درشمار ایالات خود می داند!... کشوری کہ بخاطر اینکہ مبادا پشہ ای بہ گوشہ یکی از دیوارہای وال۔ استریت لگد

بزند، دهها وصدها میلیون انسان را به بندگی وبردگی دلار فرا میخواند... کشوری که هرجا (لومومبائی) پیدا شد آنرا از روی خاک بر می دارد و جایش یک (چومبه) و هرجا که (آلنده ای) پیدا شد، مادرش را به عزا می نشاند و جایش یک (پینوشه) می نشاند... کشوری که به فرمان صهیونیزم بین المللی، از یک اسرائیل هیچ وجی، غولی در نده می سازد تا بسلامت سر امپریالیسم خون آشام، سرمست و گسیخته لگام، چپ و راست بکوبد و بروبد و بتازد و بر ویرانی سرنوشت میلیونها انسان، کاخ سفید دیگری در «سرزمین موعود» بسازد...

آقای ریگان!

تصور مبادا چنین باد که من «آمریکائی» را «زشت» می دانم و می بینم... نه! به مرگ مادرم، که پل ارتباط من با خداست، نه! من باید خیلی از مرحله پرت باشم که عظمت های تکرار ناپذیر امریکا را نادیده انگارم و یا - در ردیف خداوندان دلار (وال- استریت نشینان رئیس جمهوری ساز) بقول (راسل) زنده یاد «تبهکار» پندارم. آیا شما می دانید که نخستین کتابخانه ایالات متحده، کتابخانه سیاری بود که در سال ۱۷۳۱ در فیلادلفیا عرض وجود کرد؟ و می دانید چرا این موضوع را مطرح کردم؟ برای اینکه من - بنوبه خودم - «کتابخانه» سیاری هستم از شعر ا و نویسندهان کشور شما: از (والت ویتمن) تا (ادگارالن پو) از (فالکن) تا (سندبرگ)... در مقابل (ادیسون) سر تعظیم فرود می آورم و نیز در مقابل تمامی دانشمندان شمار در رشته های مختلف: از طب، تا اعمق اقیانوسها، تا بی نهایت سماوات... وبالاتر از همه: سر تعظیم فرود می آورم در مقابل ملت زحمتکش شما و قدرت خلاقه ای که دارند. اما چکار کنم که گردانندگان سیاست آمریکا، برای احترام گذاشتمن من به آنها که ذکرشان رفت، وقتی باقی

نمی‌گذارند... و در حیرتم، آیا شما، به صدها میلیون انسان،
در سراسر جهان، چنین وقتی خواهید داد؟

آقای ریگان!

آنچه مسلم است اینکه پایان همه زندگیها مرگ است... هم
انسانها می‌میرند، هم چرندگان، هم پرندگان، هم خزندگان... و
گلهای و بهاران، وماهیهای... امپراطوریها!

نگاهی به صفحات تاریخ بشریت بیفکنید، ببینید تا بوت چند
امپراطوری ورشکسته سیاهترین صفحات آنست...

برامپراطوری انگلستان چه گذشت؟ برامپراطوری عثمانی
چه گذشت؟ امپراطوری انگلستان زنده ماند یا هند؟ دو میلیون
قربانی ارمنی زنده مانده‌اند یا امپراطوری عثمانی؟ آیا از این
سقوط‌های اجتناب‌ناپذیر امپراطوریها هیچ عبرتی نباید گرفت؟
کیریم که امپراطوری ایالات متحده، تمامی ملل دنیارا از «خود» شان
منها کرد، پایان کارش به کجا خواهد انجامید؟ اولاً، مگر می‌توان
ملتها را از «خویشن خویش» آنها منها کرد؟ بفرض هم جهان—
خواران گذشته وحال، چنین بپندارند، اما مگر می‌توانند در
سرتاسر جهان، بجای انسان، گور عمودی بکارند؟! توanstند؟ و
آمریکای امروز، سرگذشت کدامیں امپراطوری را الگوی سرنوشت
خود ساخته که اینچنین خود را باخته است؟ این چه هیولائی است
که آمریکا از خود ساخته است؟

آقای ریگان!

بیائید بخاطر مسیح مصلوب— برای بار نخستین، سپیدی
کاخ سفید را با سیاهی روزگار صدها میلیون انسان گرسنه،
آواره و محکوم به تبعیت از قلدران دوران، آشنا سازید...

بیائید و در قمار زندگی، سرنوشت آواره بشریت را، به
مسند ریاست جمهوری مبازید...

بخود حق ندهید بجای همه ملت‌ها فکر کنید. مگر این شکم صاحب‌مرده (سرمایه) چقدر ظرفیت دارد؟ این‌همه خون، در تداوم سال‌ها و قرون، بخوردش داده‌اند، کافی نیست؟! چقدر؟ تا کی نابود کردن انسان‌ها به عنوان «نژادپست!»—«رنگی...» «سیاه...» و مهمتر از همه، بنام «کمونیست!» مگر هر کس فریاد کشید که: آهای! ازما بهتران! کمر ما زیر بار استعمار و استثمار شما شکست... دیگر بس است!... او یک «کمونیست» است؟! این کشیشانی که در ال‌سالوادور در داخل کلیسا—به‌هنگام دعا—به رگبار نوکران‌ستاره بردوش آمریکا بسته‌می‌شوند، کمونیست‌اند؟ یعنی هر کس حرف حق زد، کمونیست است؟! یعنی می‌فرمائید (کارل‌مارکس) قبل از حضرت مسیح به «دنيا آمده و ما خبر نداشته‌ایم؟! آیا به‌نظر شما متهم کردن هر حق طلبی به کمونیست بودن، بزرگترین و گسترده‌ترین تبلیغات برای کمونیسم نیست؟ آمریکا، کی می‌خواهد بهوش بیاید؟ فردا که بجای خود، پس‌فردا، جدا دیر نیست؟

و مگر نه این محکوم کردنشا — تحت هر عنوان — اسلحه می‌خواهد؟ و مگر نه اینکه منظور برتراند راسل از کوبیدن فکر توسعه سلاح‌های هسته‌ای، پایان دادن به این محکوم کردنشا بوده؟ آمریکا چقدر نوکر می‌خواهد؟ این‌همه نوکران سرسپرده که دارید بس نیستند که دیگر بخاطر تراشیدن نوکرهای جدید، می‌خواهید باز هم ملت‌ها را سر بست و در بست، بگور بسپارید؟ شمارا بخدا، تعدادی از نوکران آمریکارا بشمارید: فتوکپی‌کنسر و شده آمریکا، که نامش اسرائیل است، آن سادات فاقد همه چیز، آن ملک خالدو شاهزاده فرید و خاندان کثیف سعودی (با پریرویان حرم‌سراها یشان) آن مردک پوک کوکی چند سانتی‌متری موسوم به ملک حسین، تمامی شیوخ امیرنشینان خلیج فارس، تایوان، چین (یکوقت...)

کمونیست... تمامی نظامیان حاکم بر کشورهای آمریکای لاتین و... در حاشیه، یاران «بله قربان» گوی شما در اروپا... و جالب‌تر از همه: ژاپن...

اکثریت قریب به اتفاق این نوکران را، آمریکا، از طریق دلار و اسلحه، بر سرنوشت دهها میلیون مردم، حاکم کرده است که هیچ، بلکه برای درهم نوردیدن طومار سرنوشت سایر ملل نیز، از وجود آنها استفاده کرده و می‌کند و زرادخانه آمریکا همچنان، شبانه‌رور، بساختن و پرداختن سلاحهای مدرن‌تر (یعنی کشنده‌تر و شکننده‌تر) ادامه می‌دهد.

آقای ریگان!

می‌بینید که دنیا بر لب پرتگاه یک جنگ هسته‌ای قرار دارد، می‌بینید که در اغلب کشورها، از ال‌سالوادور و گواتمالا و بربزیل گرفته تا بیروت و چاد و مرزهای کامپوچیا، از آسمان گلوله‌می‌بارد. بشریت دیگر حوصله دیدن اینکه، فی‌المثل، در ال‌سالوادور، گروه نظامیان حاکم متکی به حمایت آمریکا، در عرض یک هفته یک هزار تن از مردم ساده اما حق طلب آن کشور را سربه‌نیست می‌کند، ندارد. بشریت از تکرار فجایعی چون فاجعه ویتنام، وحشت دارد. و آنوقت آمریکا، بی‌تفاوت نسبت به خواست بشریت، همچنان دولتهای دوست خود و دولتهای دست‌نشانده خود را به تبدیل کردن کشورهای خود به زرادخانه هرچه مرگبارتر تشویق می‌کند. از متحده‌ین خود در (ناتو) شکایت دارد که چرا بیش از اینها در فکر دفاع از «خطر کمونیسم» نیستند (یادتان هست در دهه ۱۹۵۰ سناتور مک‌کارتی تحت عنوان مبارزه با کمونیسم در خود ایالات متحده چه مسخره بازی برای انداخت؟) و آیا «مک‌کارتیسم» میل ندارد به این مسخره بازیهای خود— آنهم در پنهان

جهانی - پایان دهد؟

وانگهی، مگر پس از پایان دوره سیاه فاشیزم هیتلری که نوبت به ژاپن رسید و جناب هاری - تروممن با هیچ کردن هیروشیما و ناکازاکی با بمب‌های اتمی، پیروزی «دموکراسی» را بر توتالیتاریزم فریاد کشید، بنا نشد که برآساس قرارداد صلح که در هشتم سپتامبر ۱۹۵۱ در سانفرانسیسکو با ژاپن منعقد شد، ژاپن فقط در یک کادر محدود دفاعی، خود را مسلح کند؟ مگر خصم شماره یک آمریکا، ژاپن نبود؟ پس چگونه است که امروزه امریکا بر ژاپن فشار می‌آورد که اضافه کردن ۷ درصد بس بودجه نظامی سال ۱۹۸۱ کافی نیست و باید ژاپن حداقل ۷ را در صد بر بودجه نظامی خود بیافزاید؟ با همان درصدی که خود ژاپن تصمیم گرفته، این کشور در سال ۱۹۸۱ یازده میلیارد و هفتصد میلیون دلار خرج ابزار جنگی خواهد کرد و تازه به نظر آمریکا، این مبلغ ناچیز است و مقامات آمریکا فشار بر ژاپن را در جهت تخصیص دادن مبلغی کلان‌تر به مخارج نظامی به این علت «لازم» دانسته‌اند که چون آمریکا به «علی» بیشتر نیروهای خود را در اقیانوس هند و خلیج فارس متمرکز ساخته، برای پاسداری از اقیانوس آرام تقویت هرچه بیشتر ژاپن از لحاظ نظامی، امریست اجتناب ناپذیر!

آقای ریگان!

سزاوار نیست که جهانیان زادگاه «ویتمن» را ژاندارم بین‌المللی بخوانند. به (باز)های آمریکا توصیه کنید که بیش از اینها از (راست) نرانند و اگر زحمتی برایشان فراهم نخواهد شد، «خر»‌ها و «فیل»‌های طلائی خود را بیش از اینها در چمن‌ها و دمنهای ملل پی‌باخته نچزایند(۱)... و خود نخستین‌گام را در این زمینه‌ها بردارید... فکر حکومت بی‌چون و چرا را بر جهان، از سر بدرا آورید... شیوه‌ای جدید را، در مسیر درک واقعیت‌ها، درک

حقانیت ملت‌ها، درک علت‌ها، پایه‌گذار باشید... دست دوستی بی‌منت و فاقد احساس «خود همه کاره‌بینی» به‌سوی ملت‌ها دراز کنید... و فصلی جدید در کتاب تاریخ «قاره جدید» باز کنید و فراموش نکنید که اگر بنا بود با زور، ملت‌ها را خفه کرد، حالا آدولف هیتلر صدراعظم کره‌زمین بود! در خاتمه، از طرف من به جیمی-کارت تبریک بگوئید که از شر ریاست‌جمهوری آمریکا رهائی یافت و تساییت مرا به‌مناسبت انتخاب خودتان به ریاست جمهوری آمریکا، بپذیرید...

* * *

۱- (خر) آرم حزب دموکرات و (فیل) آرم حزب جمهوری
آمریکاست.



۷۷ پانزده میلیون تن که اکثرا در سین زیر پنهان می‌باشد، را از گستگی در سال جاری خواهد مرد و آین در حال است که جهان از نظر امکانات تکنولوژی قادر است گستگی را زین برد



چه کسی گفته جنک اول جهانی پایان یافته است ؟!
چه کسی میگوید جنک سوم جهانی آغاز نشده ؟!

اشاره:

شما را بعدا ببینید... ببینید چگونه زندگی را برای صدها میلیون انسان در اینسو و آنسوی جهان، تا بی نهایت تمامی سماوات ناشناخته بی کران، بصورت مشتی شط پراکنده امواج خون

در آورده‌اند؟!

شما را بخدا ببینید با سرگذشت و سرنوشت بشریت چها
می‌کنند و چه‌ها کرده‌اند؟!

انگار یک مشت‌کرکس انسان‌نما و مشتی ژنرال ستاره
بردوش حلقه بگوش، خداوندان زمین‌اند و میلیونها و میلیاردها
بندگان بی‌گناه خدا، برده‌اند!!

تصور این یکه‌تازان گنج‌اندوز هستی‌سوز دوران چیست؟
اینکه: تا زمان هست و زمین هست، «رسالت» آنها فرمانروائی بر
(دیروز)‌ها (امروز)‌ها و فرداهای بشریت است، «وظیفه» بشریت،
در اوج سرگردانی روح و سرگیجه تفکرات و ماختن و سوختن در
تب مقدمه بی‌محتوای ممات، برده‌گیست؟!

اینها، این لامذهب‌های روزگار، این تهی‌مغزان فاقد روح
سیه قلب سیه‌کردار، کجای کارند؟ اصلاً، کار کجا هستند؟! این
دریوزگان طلای سفید و سیاه، این مظاهر مجسم فسق و فجور و
گناه، واقعاً اراده ملت‌ها را، چونان موجودیت سراپا هیچ خود،
پوچ می‌پندارند؟!

این حتی نه بدمعت‌ها، از فرداهای حکومت انسان بر سرنوشت
انسان، اصلاً خبر دارند؟

نه! به حقانیت حق که ندارند. وازانجا که خبر ندارند، این
چنین خونسرد و بی‌تفاوت، پشته‌های میلیونها کشته را،
پشتواهی تداوم حیات منفور خود، که کوله‌بار به خون پالوده
متحرکی است انباشته از زر و زور، می‌پندارند...

با کمال بی‌شرمی - رسم‌اعلام می‌کنند که دوسوم بشریت،
در مسیر نامتناهی گرسنگی و قحطی، جان‌می‌کنند و ازانسوی، سالانه
صدها میلیون تن گندم را به گورستان اقیانوسها می‌سپارند تا
توازن قیمت‌ها را نگه دارند!

دکتر شارلاتانی بنام (برنارد) را - با چه المشنگه‌ای - در

سراسر عالم بر سرزبانها می‌اندازند که: بلى! گویا مسیح تولد
مکرر یافته و با پیوند قلبها، مرده‌ها را، زنده می‌کند!! در همان
زمان، در همان زادگاه این مردک شارلاتان، در افریقای جنوبی،
قلب صدھا و هزاران سیاھپوست ورنگین پوست را که آشیانه انوار
ازیاد رفتئ خورشید است، در قمار الماس، به مرگ، می‌بازند!
به مرگ می‌بازند، از زندگی، مرگ می‌سازند، می‌چاپند،
می‌قاپند و برلاشه فقر و زحمت میلیونها انسان، با سمند لجام
گسیختئ هوس نفس سم طلای خود می‌تازند... و سپس سینه‌فراخ
وسرفراز، به عنوان یکه تازان «تمدن بشری» برخود می‌بالند و
می‌نازند!

قرن ما، بویژه این دوران از قرن ما، بازیچه جانورانی
اینچنین است...

اما، کاش این جانوران می‌دانستند که – در آینده‌ای نه‌چندان
دور تنها یک چیز در انتظار آنهاست: قبرستان تاریخ... و این
فرمان تاریخ به منزله محصول تصادم تضادهاست... این فرمان
انسانهای ستمدیده وحدت‌آفرین است... این فرمان زمان...
فرمان آسمان... فرمان زمین است...

واز آنجا که به یادآوردن مسخره بازیها، صحنه‌سازیها و
پشت‌هم‌اندازیهای این خداوندان زروزور، در هر فرصتی،
فزاينده کینه‌ها در سینه‌های مستضعفین جهان است، بد نیست
مسائلی چند را بیاد آوریم... در چه روزهائی؟

در روزهائی که بار دیگر ۳۵ قدرت شرق و غرب در مادرید
گردیم آمده‌اند تا «امنیت اروپا» را پاس بدارند، در حالیکه کمی
آنطرفتر- در بلژیک- کشورهای عضو ناتو- پولهائی را که باید
برای گنده‌تر کردن شکم زرادخانه اتمی خرج کنند، می‌شمارند!!
ای بابا...!

این، تاریخ «پایان» جنگ اول جهانی است. جنگی که در ۲۸ ژوئیه ۱۹۱۴ آغاز شد. علت شعلهور شدن آتش جنگ چه بود؟ برای یافتن پاسخ این سؤال باید به سال ۱۹۰۴، ده سال قبل از آغاز جنگ برگشت: در سیزدهم ماه مه ۱۹۰۴ جوزف چمبرلین سیاستمدار امپراطوری بریتانیا طبقی که در بیرونگام ایراد کرد، خیلی ساده و صاف و پوست‌کننده، اظهارداشت: «... عمر ملت‌های کوچک پایان رسیده... عصر ما، عصر فرمانروائی امپراطوریهای است!» بریتانیا در آن زمان «امپراطور» دنیا بود و تنها دو سال قبل از بیانات جناب چمبرلین این «حقیقت» را که «عصر ما، عصر فرمانروائی امپراطوریهای است» با تصرف افریقای جنوبی و سرکوب وحشیانه بوئرها، بار دیگر «ثابت کرده بود» ولی...

اظهارات چمبرلین، می‌بایستی برای سایر قدرت‌های غربی نیز ثابت می‌شد. و در جهت «اثبات» این «فرضیه» بود که قدرت‌های دیگر اروپا و آسیا قدر افزایش‌نمودند. جنگ ژاپن و روسیه تزاری در سال ۱۹۰۵-۱۹۰۶ نمونه‌ای از این «قدرت افزایش» ها بود. در این جنگ که باشکست روسیه تمام شد، «همه‌اش!» ششصد هزار نفر کشته شدند. در بالکان، در سال ۱۹۱۲-۱۳ بلغارستان، لیبریا و یونان، متفقاً، با پشتیبانی امپراطوریهای اروپائی، نیروهای امپراطوری عثمانی را شکست دادند.

تعداد تلفات؟ چه اهمیتی می‌توانست در مقابل برخورد امپراطوریها برای کسب قدرت بیشتر داشته باشد؟!

باری، علت شروع جنگ اول جهانی، تصادم قدرت‌طلبی امپراطوری‌های زمان - در متن تضادهای طبقاتی - بود. ببینید این خداوندان جاه طلب زر و زور، در جهت استعکام بخشیدن به ستونهای بنای «آقا»‌ئی خود چند میلیون جوان را به مسلح

جنگ روانه ساختند و چند میلیون از این جوانان، دیگر هرگز به خانه‌های خود بازنگشتند:

تعداد نظامیانی که طرفین متخاصل به میدان جنگ کشاندند: ۶۷۴۱۰ (شصت و هفت میلیون و چهارصد و هفده هزار) نفر بود! — ۳۷۴۶۰ (سی و هفت میلیون و چهارصد و شصت هزار نفر) از این نفرات، هرگز به خانه‌های خود بازنگشتند، در تنگ بخون پالوده سنگرهای، در ظلمت دوداندود جنگلها، در اوج طوفان فرمان ناپذیر امواج اقیانوسها، در ماتم صامت بیابانها، در بسیط ابراندر آتش آسمانها، سرو دست و پا از تن مشبک جدا، سوختند، منجمد شدند، تکه‌پاره شدند، پوسیدند، گندیدند و برگورهای بی‌نام و نشان آنها، هماهنگ با سوگ استخوانسوز خانواده‌های آنها، امپراطوریهای فاتح خنده‌یدند...

متوجه شدید؟ بیش از سی و هفت میلیون جوان به طریقی که وصفش رفت، از میان رفتند. ولی بعث در اینست که به ابدیت پیوستن اینهمه جوان، فقط در مرگ بی‌جهت آنها، خلاصه نمی‌شد. درست به تعداد سربازانی که کشته شدند، یعنی سی و هفت میلیون خانواده به عزا نشستند، سی و هفت میلیون دختر و زن، در بنبست احتیاج، ناچار، پیمان خود را باشrafت، شکستند و به ارتش چند ملیتی فعشاء پیوستند...

فاتحین جنگ، از مغلوبین جنگ، صدها میلیون دلار غرامت خواستند اما هیچ نگفتند که هرگز خواهند توانست «غرامتی» تحت هر عنوان در مقابل تیره‌بختی میلیونها خانواده داغدار و ناموس برباد رفته و شرافت از یاد رفته میلیونها دختر وزن — به بشریت عزادار بپردازند؟

نه! هیچ نگفتند... چه داشتند که بگویند؟! ولی، بالاخره می‌بایستی بشریت را به طریقی تسکین می‌دادند. و اینچنین بود که در دهم ژانویه ۱۹۲۰، تقریباً دو سال پس از پایان یافتن جنگ، بنابه پیشنهاد پرزیدنت ویلسن رئیس جمهوری وقت آمریکا، (جامعه ملل) را تشکیل دادند. این (جامعه) را با تبلیغاتی آنچنان گسترده و همه‌جانبه بنا نهادند که (بسیار خودشان) ملل دنیا خاطر جمع باشند که فاجعه جنگ اول جهانی دیگر تکرار نخواهد شد! برای پی بردن به کاربرد این «جامعه» کذاei نذکر این نکته کافی است که آمریکا- دولتی که تشکیل جامعه را پیشنهاد کرده بود- خود به عضویت این جامعه درنیامد!! روسیه شوروی رانیز- لابد به «جرم» برانداختن حکومت تزارها- در «جامعه» راه ندادند! و پس از آنکه «جامعه» کذاei، باصطلاح، شکل گرفت، پانزده کشور عضوان بودند. این جامعه‌ی تقویت و توسعه اصلی داشت که یکی از آنها بریتانیای کبیر بود و دیگری فرانسه، و این دو عضو اصلی هم، موجودیت این «جامعه» را ناچیزتر از آن می‌شمردند که اهمیت زیادی بر ایش قائل شوند! معهداً، توده‌های میلیونی مردم ساده کوچه و بازار جهان، باورشان شده بود که با این موادی که در اساسنامه (جامعه ملل) گنجانده شده، کشورها که دیگر بجان یکدیگر نمی‌افتادند، هیچ، کرکسها هم از لاشغواری قرون متماداری اظهراً ندامت کرده و به بندگی کبوترها و پرستوها تن در می‌دادند! آخر، عصاره‌ی اساسنامه این (جامعه) حاکی از آن بود که هر کشوری، به هر عنوان، مزاحم کشور دیگری شود- تجاوز که بجای خود! - فقط مزاحم کشور دیگری می‌شد، سایر کشورها، چابجا مادرش را به عزایش می‌نشانند! و از آن مهمتر، چه وعده‌های انسانی که در اساسنامه این «جامعه» به ملت‌ها داده نشده بود! نان، آزادی، کار، برابری، برابری... خلاصه هرچه کلمات

دلپذیر و عشق‌آفرین بود از فرهنگ‌های مختلف گلچین کرده بودند و زینت‌بخش اساسنامه (جامعه ملل) ساخته بودند... جامعه‌ای که آمریکا، مبتکر بنیانگذاری آن، کاری بکارش نداشت! روسیه شوروی در داخل گرفتارتر از آن بود که به جامعه ملل حساب پس بدهد و یا حسابی از آن بخواهد... چین هم چه کاره بود که با سوران اروپائی خود پشت‌یک میز بنشیند؟! آلمان، ژاپن و ایتالیا هم «پذیرائی» از «نصایح» این جامعه را، در شان خودنمی‌دانستند! با وجود این، «جامعه ملل» به «کار» خود که باید گفت ایجاد یک «زنگ تنفس» طولانی به منظور تهیه مقدمات جنگ دوم جهانی بود مشغول بود... و همینطور به «کار» خود ادامه داد. تا پس از جنگ دوم جهانی، در آوریل ۱۹۴۶ آخرین جلسه‌اش تشکیل شد، خرت و پرتهای خود را به جانشین خود که همین «سازمان ملل متحد» باشد، تحویل داد و... تمام! بدینو صفحه، «جامعه ملل» این مسکن کاذب کذاشی ملت‌ها، وظیفه اصلی خود را (ایجاد زنگ تنفس طولانی برای تهیه مقدمات آغاز جنگ دوم جهانی) انجام داد. و در تمامی مدت جنگ دوم، این «جامعه» هنوز وجود داشت! می‌بايستی هم وجود می‌داشت! چرا که «وظیفه» اش را که «تسکین» کاذب روح ماتمذده بشریت و ایجاد فرصت برای تدارک دیدن جنگ دوم بود، به نحو احسن انجام داده بود و بنا براین لازم بود که خود شاهد «حسن انجام وظیفه» اش باشد!

در تداوم «زنگ تنفس»...

پس از «پایان» گرفتن جنگ اول جهانی، آنچه برای توده‌های صدها میلیونی دنیا ماند، فقر بود، فحشاء بود، بیکاری بود و خانه بدوشی بود، خانه بدوشی در شبح اسکلت‌های تبدار ویرانی... روسیه که قبل از پایان جنگ، بساط حکومت تزارها، این جرثومه‌های همه هرچه رذالت هست واستبداد و بیداد و نیرنگ و

ننگ. را، از پهنهٔ تاریخ خود برچیده بود، برغم تمامی تلاش‌های جنون‌آسای قدرتهای وقت غربی، در سی ام دسامبر ۱۹۲۲، با عنوان رسمی (اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی) در عرصه کره زمین موجودیت خود را اعلام کرد.

با چرخش یکصد و هشتاد درجه‌ای روسیه از منفورترین و مبتذل‌ترین نوع حکومت سرمایه به حکومت فرداهای کمونیسم، توده‌های میلیونی اروپا که صرفنظر از سوگ‌از دست رفتگانشان، با فقر و بیکاری همه‌گیر، درگیر بودند، ناخودآگاه، چپ‌گرا شدند: امواج اعتصابها سراسر قاره اروپا را فرا گرفت.

وحشت از توسعه کمونیسم، فاتحین جنگ: آمریکا، بریتانیا و فرانسه را به چاره‌اندیشی واداشت. آنها نتوانسته بودند با ایجاد جنگ‌های داخلی، رویاروئی مستقیم، خرج کردن میلیونها دلار و لیره، انقلاب را در خود روسیه سرکوب کنند، بنابراین می‌بایستی – لااقل – از گسترش آن به سایر ممالک اروپائی جلوگیری می‌کردند. و چنین بود که «ایسم» تازه‌ای متولد شد! این (ایسم) حرامزاده، (فاشیسم) بود... و مولد آن یک روزنامه‌نگار گمنام سوسیالیست ایتالیائی بنام بنیتو موسولینی: کله‌پوک شهرت پرستی که نظیرش را امکان نداشت با قویترین میکروسکوپ‌ها در جمع هزاران میکرب، پیدا کرد! و قدرتهای دوران، برای مهار کردن عصیان توده‌ها، به چنین میکربهای احتیاج داشتند و برحسب این احتیاج بود که علم فاشیسم را با دست موسولینی برای نخبیتین بار، در ایتالیای ورشکست یکسره بیکارویکسره‌آوار، برافراشتند. (موسولینی) که با حمایت (تراست)‌ها و (کارتل)‌های بین‌المللی از سال ۱۹۱۹ «برای جلوگیری از نفوذ کمونیسم» سپاهی از بیکاران، دربدران، ناراضیان و در رأس همه، او باشان را بسوی خود جلب کرده بود، در ۲۸ اکتبر ۱۹۲۲ پیراهن سیاهان فاشیست خود را بسوی رم بحرکت درآورد... و طبق برنامه‌ریزی امپریالیسم بین‌المللی – برمسند نخست وزیری

ایتالیا تکیه زد! بلافاصله پس از روی کار آمدن، موسولینی، که عنوان «دوچه» یعنی «رہبر» را به خود ارزانی داشته بود، بسلامت سر «کارخانه‌های مطلق‌سازی» تمامی نفسها را در سینه‌ها خفه کرد. هزاران نفر از انسانهای آزاده را به بند کشید و سربه نیست کرد. زرادخانه را— با کمک سرمایه دولتهای فاتح— برآه انداخت و از آنجا که بنابود «عظمت دیرین رم» را بار دیگر احیاء کند، در سال ۱۹۳۵ به اتیوپی لشکرکشی کرد و این کشور را ضمیمه ایتالیا ساخت! (فراموش نکنید که [جامعه ملل] که اینک پسانزده سال از تولدش می‌گذشت، حتی وحاضر بود، ولی، یادش رفته بود که به چه منظوری تشکیل شده!!)

آلمن، مافوق همه!

یادآور شدم که دوران، دوران دیکتاتورسازی و فاشیزم پردازی بود و بنابراین دیکتاتور تراشی در یک کشور خلاصه نمیشد... میکروسکوپ امپریالیسم ورشکست جهانی پس از «کشف» موسولینی، میکروب وحشتناکتری را برای آلمان تهیه دید: گروهبان سرخورده‌ای از بازماندگان جنگ اول جهانی، نقاشی بی‌سرپا، عقده‌دار و تشنگ به شهرت، افسره جنون مجسم و متحرکی بنام آدولف- هیتلر.

در آلمان، بنای امپراتوری ساقط ویلهلم دوم (امپراتور یکه‌تاز اروپا که پس از شکست آلمان به هلند گریخت) از بیخ و بن ویران شده بود. احساس تحقیر، کینه‌های پنهانی، فقر و فحشاء و بیکاری و آوارگی همگانی، فضای زیست آلمان را انباشته بود. در چنین شرایطی، امپریالیسم جهانی، حق داشت نگران آلمان باشد. ابتدا، با روی کار آوردن رهبر حزب سوسیال دموکرات آلمان، از طریق سرکوب تمامی احزاب و گروههای آزادیخواه، بسنده کرد. جناب فردریش- ابرت رهبر

حزب سوسیال دموکرات، رئیس جمهوری آلمان شد. قانون اساسی ای تدوین گردید که بر حسب آن هر هفت سال یکبار، انتخابات ریاست جمهوری انجام میگردید. در این قانون اساسی، عملاً تمامی اختیارات کشور برای است جمهوری تفویض شده بود. باری، جناب (ابت) در ۲۸ فوریه ۱۹۳۵ درگذشت و فیلد مارشال هیندنبرگ به ریاست جمهوری انتخاب شد... تا اینجای کار، امپریالیسم جهانی، چندان ناراضی نمی‌نمود، اما ملت آلمان به این جمهوری که عنوانش (واایمر) بود با نظر تحقیر می‌نگریست، آن را حکومتی فلنج و تو سری خور میدید که از بخشیدن حیات مجدد به آلمان فلاکتبار، عاجز می‌نمود. و این درست هنگامی بود که دو سال از «کشف» هیتلر اطربیشی‌الاصل به وسیله امپریالیسم جهانی میگذشت. هیتلر فعالیت خود را از سال ۱۹۲۳ آغاز کرد. وعده‌هائی که او به مردم فقرزده آلمان میداد، ایده‌آل بودند. در تداوم فعالیتهای فراگیر نده، هیتلر در گردهم‌آئی با یارانش در یک آجوفروشی در مونیخ در نهم دسامبر ۱۹۲۳ دستگیر و به پنج سال زندان محکوم شد. صحنه‌سازی‌ها آغاز شده بود... صدراعظم آینده آلمان بیش از یک سال در زندان نماند و طی این یک سال بود که کتاب معروف (نبرد من) را - (لابد خودش!) نوشت... پس از آزادی از زندان، هیتلر که حداقل حامی او کارخانجات عظیم اسلحه‌سازی کروپ بود، شروع کرد به پیاده کردن «رسالت» خود که در «نبرد من» خلاصه می‌شد. برغم باصطلاح ممانعت‌های ساختگی نیروهای انتظامی، هیتلر و دارودسته‌اش، روزبروز به فعالیت خود گسترش بیشتری می‌بخشیدند. هیتلر، خودش از یکسو و بلندگوی او گوبلن (که بعدها وزیر تبلیغات او شد) با نطقهای شورانگیز و امیدبخش، گیوه فزو نتری از مردم آلمان را بسوی خود جلب میکرد. حزب ناسیونال سوسیالیست هیتلر - بسلامت سر جهانخواران - سراسر آلمان را بیازی گرفت. زد خوردهای خونین خیابانی، در هم کوبیدن

مخالفین ناسیونال سوسیالیست‌ها که با اختصار (نازی) نامیده می‌شدند، بیداد میکرد... سرمایه‌داران بین‌المللی، خرج و برج (نازی)‌ها را در ارتباط با سلط تدریجی بر سر نوشت آلمان تأمین میکردند... و تأمین کردند نازیها، با افزایش فعالیتهای وحشیانه خود آنچنان زهر چشمی از مخالفین خود گرفتند تا بالاخره در سی ام ژانویه ۱۹۳۳ هیندنبرگ، هیتلر را صدراعظم آلمان کرد و این بمنزله آغاز حکومت فاشیست‌ها برآلمان بود... و دنیا، بقیه راه ناتمام جنگ اول جهانی را، بسوی جنگ دوم جهانی، می‌پیمود...

بمحض روی کار آمدن، هیتلر، پیاده کردن «رسالت» خود را آغاز کرد: در «انتخابات» پارلمانی (رایشتاگ) نازیها ۵۲٪ آرا را بدست آوردند (پنجم مارس ۱۹۳۳) - و ۱۸ روز پس از تشکیل (رایشتاگ) هیتلر برای مدت چهار سال از این پارلمان خود ساخته، در زمینه پیشبرد هدفهای خود اختیارات تمام گرفت. از ۲۸ مارس با یکوت کردن سیستماتیک اطباء، بازرگانان، و حقوقدانان یهودی آغاز شد. از چهاردهم اکتبر، هیتلر، به مسخره کردن (جامعه ملل) آغاز کرد و دو سال بعد موجودیت آنرا بهیچ شمرد. از ۱۶ مارس - برغم پیمان و رسای - هیتلر زرادخانه‌های آلمان را بکار انداخت. از پانزدهم سپتامبر یکسره کردن کار یهودیان آغاز شد. از این تاریخ یهودیان - بطور کلی - از تبعیت آلمان معروف شدند و ازدواج آنها با غیر یهودیان مطلقاً ممنوع اعلام گردید. و اینچنین، در برابر دیدگان سراسر عالم، هیتلر که از پشتیبانی بیدریغ خداوندان سرمایه برخوردار بود، خواب آرامش تخیلی بازماندگان نیمه جان جنگ اول جهانی را، از دیدگان بشریت، میربود... صدراعظم آلمان در ۲۷ اکتبر ۱۹۳۶ رهبر ایتالیا، جناب موسولینی را در برلین بحضور پذیرفت و محور آلمان - ایتالیا را تشکیل داد (ژاپن بعدها، در ۲۷ سپتامبر

۱۹۴۰ باین محور پیوست). «شاهکار»‌های هیتلر با الحاق اطریش به آلمان (۱۳-۱۲ مارس ۱۹۳۸) آغاز شد. (جامعه فلخ موسوم به ملل توسری خورده و نیم مرده، ناظر جریانات بود...) و دیکتاتور تراشی ادامه داشت...

شیون ناقوسها...

هیتلر، در آلمان تثبیت شده بود، تا حدی که اینک خود در صف دیکتاتور سازان قرار گرفته بود... منظور از روی کارآمدن (فرانکو) در اسپانیاست.

در هفدهم ژوئیه ۱۹۳۶ بود که با برنامه ریزیهای امپریالیسم جهانی، سرنوشت اسپانیا نیز، بدگرگونی آغاز کرد. در این تاریخ نیروهای اسپانیائی مستقر در مراکش، تحت رهبری ژنرال فرانکو شورش کردند... و بعد، بمنظور رسیدن بهدف اصلی که به بند کشیدن مردم اسپانیا در مسلح یک دیکتاتوری بود، به اسپانیا یورش کردند. جنگهای داخلی اسپانیا، جنگ فالانژیست‌ها از یکسو و جمهوریخواهان از سوی دیگر، تا ۲۸ مارس ۱۹۳۹ بطول انجامید. طی این جنگ ویرانگر، (لوفت وافه) نیروی هوایی تازه نفس آلمان هیتلری، و نیروهای ایتالیای فاشیست از هوا و زمین- بنفع فرانکو- جمهوریخواهان و هزاران تن از داوطلبان ملت‌های مختلف را که تحت لوای «بریگاد بین‌المللی» بکمک جمهوریخواهان شتافته بودند- چپ و راست در هم کوبیدند. نازیهای هیتلری و فاشیستهای مسولینی کاربرد سلاحهای جدید خود را که بعداً میباشد در گستره جنگ دوم جهانی بکار برند، در اسپانیای بخون کشیده، آزمایش کردند... در تمامی دو سال و اندی که آلمان و ایتالیای فاشیست، اسپانیا را بدوختی از خاک و خون و آتش تبدیل میکرند، هیچیک از قدرتهای جهان که عنوان پرطمطراق دموکراسی را یدک می‌کشیدند، خم با برو نیاوردند.

انتظار دیگری هم نمیرفت چراکه خود این قدرتها بودند که از «ترس کمونیسم» در هر گوشه از جهان یک (کارخانه مطلق‌سازی) برآه انداخته بودند.

و گیریم که آنها—برای دلخوشی توده‌های صد میلیونی مردم جهان—فریاد کشیدند که: «... فاجعه جنگ اول دیگر تکرار نخواهد شد!» و درجهت تکمیل این فریاد بنای بی‌خاصیتی بنام «جامعه ملل» را بپاساختند، اما، آنچه مسلم بود، جنگ پایان نیافته بود، نمیبايستی پایان یابد، چراکه خون ملت‌ها تنها پشت‌توانه جهان سرمایه‌دار است. آنچه بنام «پایان جنگ اول» بر سر زبانها انداختند، همانطور که قبل اشاره کردم، یک «زنگ تنفس» بود برای تجدید قوای قدرتها...

باری، همانگونه که ذکرش رفت، جنگهای داخلی اسپانیا، با سرکوب جمهوریخواهان و پیروزی فالانژها در ۲۸ مارس ۱۹۳۹ پایان یافت و در اول اکتبر همان سال ژنرال فرانکو فرمانروای مطلق اسپانیا شد. نکته‌ای که در اینجا تذکرش سخت جالب است اینکه: درست در اوچ جنگهای داخلی اسپانیا، وقتیکه بمب‌افکنهای هیتلر چمنزارها، صحراءها، کوهها، دشتها، دره‌ها، و رودهای اسپانیا را با خون شستشو میدادند و شب و روز هزاران نفر از مردم اسپانیا، زن و کودک و پیر و جوان، با آهنگ صفیر بمبها و گلوله‌ها، زیرخوارها آوار، از پامی افتادند، چمبرلین نخست‌وزیر وقت بریتانیا به‌مراهی نخست‌وزیر فرانسه—یکباره بسی‌تفاوت نسبت به آنچه که در اسپانیا میگذشت (روزهای ۲۹ و ۳۰ دسامبر ۱۹۳۸) برای دست‌بوسی هیتلر به مونیخ شتافتند و وحشت‌زده از دیکتاتوری که خودشان و سایر «قدرت‌های دموکراتی» تراشیده بودند، خود را ناچار به تسليم در مقابل خواست هیتلر یافتند: تصویب شد که آلمان قسمتی از خاک چکسلواکی را تصرف کند! و جالب‌تر اینکه وقتی چمبرلین به لندن بازگشت، هنگام فرود

آمدن از داخل هواپیما، نوید سر داد که: «صلح در دوران ما... برقرار شد!!» اینکه «نوید صلح» جناب چمبرلین تا چه پایه چرند بود، بجای خود. ولی، لاقل، کاش نخست وزیر بریتانیای کبیر می فهمید که غیر مستقیم به جهانیان اعلام داشته که جنگ اول تا آن زمان پایان نگرفته بود... به حال، آلمان هیتلری، چند ماه پس از این «کنفرانس صلح!» - یعنی در پانزدهم مارس ۱۹۳۹ - سراسر چکسلواکی را اشغال کرد... و بعد: جنگ دوم جهانی که ادامه جنگ اول جهانی و محصول برنامه ریزیهای امپریالیسم بین المللی در جهت جلوگیری از سقوط رژیم های متکی به زروزور بود، آغاز شد... دروازه دوزخی مرگ، بار دیگر، بروی دهها میلیون انسان، بفرمان فاشیزم، این توله سگ چند پدر کاپیتالیسم، باز شد...

امپریالیسم خون میخواست!

با حمله آلمان هیتلری به لهستان در سپتامبر ۱۹۳۹ و اعلام جنگ فرانسه و انگلیس به آلمان در سوم همان ماه بود که جنگ دوم جهانی «رسمیت» یافت... در حدود شش سال، این جنگ همه سوز ادامه داشت. تعداد سربازانی که طرفین متخاصل به صحنه های نبرد روانه ساختند در حدود چهل میلیون نفر بیش از تعداد سربازانی بود که در جنگ اول جهانی به خدمت مرگ درآمدند: همانطور که خواندید، در جنگ اول جهانی ۶۷۴۱۰ نفر بزیر پرچم های گونه گون فراخوانده شدند اما در جنگ دوم جهانی - بر اساس پیشرفت «تمدن انسانی!» طبعاً، میبايستی رقم فوق افزایش می یافت... و یافت: ۱۰۳۸۴۶ (یکصد و سه میلیون و هشتصد و چهل و شش هزار) نفر سرباز بیمادرین جنگ روانه شدند... متوجه شدید؟ یکصد و سه میلیون و هشتصد و چهل و شش هزار نفر! و میدانید

چند میلیون نفرشان - بعنوان پشتوانه طلای فرداهای بانکداران بین‌المللی - در شعنه‌های جنگ سوختند و خاکستر شدند؟ ۴۱ رهبری (چهل و یک میلیون نفر) ! و این فقط و فقط رقم کشته‌شدگانی است که او نیفورم به تن داشتند و اصلاً ربطی به به شش میلیون یهودی که در کوره‌های آدم‌سوزی خاکستر شدند و کشتار دهها میلیون افراد خانواده از شوروی گرفته تا خود آلمان، از یوگسلاوی و یونان تا فربانیان بمب‌های اتمی هیروشیما و ناکازاکی در سرزمین آفتتاب تابان، ندارد! راستی برای یک انسان چقدر وقت لازم است که از یک تا یکصد میلیون تعداد کشته شدگان، مجروهین همیشه و ناپدید شدگان ابدی را، بشمارد؟!

تصور من این است که همانقدر وقت لازم است که خداوندان جنگ افروز زرادخانه‌ها برای شمردن اسکناسهای درشتی که از طریق این کشتار پرسمايه‌های افزوده شده لازم دارند...
تصور شما چیست؟

در حاشیه مطلب...

تا اینجا هرچه گفتم در باره قدرتهای اروپائی بود، غیر از ژاپن، در آسیا.

اما در همین آسیا - بدورانی که آن فعل و انفعالات در اروپا صورت میگرفت، چین - اژدهای زرد (که ناپلئون بناپارت، زمانی هشدار داده بود: مگذارند این اژدهای زرد بیدار شود!) از خواب بیدار شده بود. قیام بوکسورها در ۱۹۰۱ که وحشیانه بوسیله تمامی قدرتهای وقت درهم‌کوبیده شد، چین را به بیداری دعوت کرد. اما، سون-یاتسن که اوراپدر چین جدید نامیده‌اند، عملاً، موجبات بیدار شدن چین را فراهم ساخت. وی که در ۱۲ نوامبر ۱۸۶۶ بدنیا آمده بود پس از پایان تحصیلاتش (دکتر در طب) بعنوان یک آزادیخواه

پا بمیدان گذاشت. در طول مبارزات خود برای قدرت بخشیدن به طرفداران خویش، بدور از توطئه‌گران، سالها در ژاپن و ایالات متحده بسر برد وطی این دوران بود که سه اصل معروف خود را بعنوان هدفهای اصلی آزادیخواهان چین- مطرح ساخت: ناسیونالیسم- دموکراسی و سپس سوسیالیسم.

پس از بازگشت از خارج، وی انقلابیون چین را بر هبری خود، به عدم گستگی و تداوم هم‌بستگی دعوت کرد و بالاخره، انقلاب در سال ۱۹۱۱ طومار امپراطوری کهنسال چین را در هم نوردید. سون - یاتسن در همین سال بر ریاست جمهوری چین برگزیده شدولی ارتعاع داخلی، بكمک امپریالیستها، ویرا از مسند ریاست جمهوری بزیر کشید و بجای او یوان- شی- کی نایب‌السلطنه آخرین بازمانده امپراطوری چین یعنی: امپراطیریس تسو- هسی به ریاست جمهوری منصوب شد. این دلекه و امانده، که آخرین امید فتودالها و زنرالهای مفتخار بود، بیعرضه‌تر از آن بود که چین از هم‌پاشیده را یکپارچه سازد. وانگ‌هی، تاریخ دیگر حوصله پذیرائی مجدد از دلکرهای موسوم به امپراطور را نداشت. پس از مرگ این نایب‌السلطنه آنچنانی، بار دیگر سون یاتسن رئیس‌جمهور شد روسیه شوروی این بار، یکی از کمونیستهای کنه‌کار، بنام (بورودین) را به چین فرستاد تا در سر و صورت دادن به حزب کومینتانک او، وی را یاری دهد. این کار، تا حدی مؤثر افتاد ولی چین همچنان دستخوش قدرت‌طلبیها بود. سون یاتسن در سال ۱۹۲۵ به پکن رفت تا به حکومت چین مرکزیت دهد، اما، وی دیگر خسته بود و در ۲۵ مارس در پنجاه و نه سالگی درگذشت.

... و پس از مرگ او چیانکایشک، جای او را گرفت...
و از همان زمان- بتدریج- ذات خود را آشکار ساخت: جاه‌طلب، نوکرصفت، خونخوار، بیگانه با خواست توده‌های صد میلیونی

چین و در مقابل: بیگانه پرست...

چیانکایشک - از سال ۱۹۲۷ - به درهم کوبیدن و از هم پاشیدن حزب کمونیست چین (که در سال ۱۹۲۱ بوسیله مائو ویارانش تأسیس شده بود) پرداخت و تمامی کمونیستها را که در دولت کومینتانگ مقامهای داشتند (منجمله مائو) از کار برکنار کرد: جنگ داخلی چین شروع میشد... و شروع شد. برغم قتل عام‌های مکرر کمونیستها بوسیله چیانکایشک، مائو در ۱۹۳۱ یک دولت کمونیستی در داخل دولت چین، تشکیل داد... در گیرودار جنگ‌های داخلی، ژاپن (با الهام گرفتن از «فرضیه» چمبرلن که: عصر ما، عصر فرمانروائی امپراطوریهاست...) در ۱۸ نوامبر ۱۹۳۱ به منچوری حمله کرد و در ۱۹۳۲ سراسر منچوری را اشغال نمود. نام آنرا به مانچوکو تغییر داد و یکی از عروسکهای چین را حاکم آن ساخت.

برای مقابله با ژاپن، چندی کمونیستها و کومینتانگ‌ها با هم دست دوستی دادند... و زمان سپری شد...

پس از پایان جنگ دوم جهانی جنگ داخلی چین او ج گرفت تا اینکه بالاخره کمونیستها بر هبری مائو بر چیانکایشک وارتش از هم پاشیده‌اش، غالب آمدند او را با دارودسته‌اش از خاک اصلی چین بیرون راندند و به تایوان (فرمز) پرتش کردند و در اول اکتبر ۱۹۴۹ جمهوری خلق چین موجودیت خود را بجهانیان اعلام کرد.

هدف از این «در متن حاشیه...» صرفاً بمنظور این بود که در دوران ما، هر جائی که بخواهیم در باره آینده بشریت صحبت بکنیم، نمیتوانیم تحت هیچ عنوان، چین را با یک میلیارد جمعیت آن، نادیده بگیریم...

پاکنویس «جامعه ملل»

اگر یادتان باشد، خواندید که آن مسکن کذاشی موسوم به «جامعه ملل» در تمامی دوران جنگ پایان نیافته اول جهانی که بجنگ دوم جهانی معروف شد، حضور داشت و در آوریل سال ۱۹۴۶ بود که باصطلاح آرشیو خود را به پاکنویس خود (سازمان ملل متحده) تحویل داد...

این سازمان در ۲۶ اکتبر ۱۹۴۵ تاسیس یافت و مفاد اساسنامه آن به «جامعه ملل» طعنه میزد. من مقدمه پرطمطران این (اساسنامه) را عیناً بدون کم و کاست در اینجا میآورم تا بعد در باره اش حرف بزنیم. شما را بخدا با حواسی کاملاً متمرکز آنرا بخوانید تا پس از یادآوری آنچه در سالهای پس از جنگ و تشکیل این سازمان بر جهان و جهانیان گذشت، هدف نهائی قدرتهای حاکم بر سرنوشت ملتها را، از تشکیل سازمانهای اینچنینی بهتر بدانید:

مقدمه اساسنامه سازمان ملل متحده:

«ما، اعضاء (کشورهای عضو) سازمان ملل متحده مصمم هستیم که نسلهای آینده را از مصائب جنگ که طی دو بار شعله ور شدن در دوران حیات ما، ملتها را با فلاکتهاي غیرقابل توصیف آشنا ساخت، مصون نگهداری کنیم. بر اساسی ترین حقوق بشر، برحقانیت، شخصیت و ارزش انسان، برتساوی حقوق زنان و مردان و نیز تساوی حقوق ملتها برغم بزرگ یا کوچک بودن آنها صلح مجدد بگذاریم. شرایطی بوجود بیاوریم که بر اساس آنها احترام متکی به حقانیت نسبت به قوانین بین المللی و نیز قراردادهای مربوطه بنحو احسن ثبیت شود. وسائل بالا بردن سطح زندگی و پیشرفت‌های اجتماعی را، در چارچوب آزادیهای

فراکریزندۀ تر، فراهم سازیم و در جهت رسیدن به این هدف، بردباری و شکیبانی را تجربه کرده و چون همسایگان نیک‌سرشت در صلح و صفا با یکدیگر بزندگی ادامه دهیم. به منظور تأمین امنیت و صلح بین ملت‌ها، از لحاظ قدرت‌هایی که داریم، متعدد شویم. با تقبل از اصول لازم و همچنین پیروی از روش‌های نوین، عدم استفاده از سلاح‌های جنگی را—جز در موارد معمولی—تضییم نمائیم و در نظر بگیریم که تمامی این تصمیمات بخاطر بکار انداختن ماشین‌آلات و کارخانجات در مسیر پیشرفت‌های اقتصادی و اجتماعی ملت‌ها، اتخاذ می‌شود. با در نظر گرفتن این تصمیمات و هدف‌هایست که کشور‌های عضو سازمان ملل، از طریق هیئت‌های نمایندگی خود، اساسنامه سازمان را تنظیم و تأسیس سازمان ملل متعدد را اعلام میدارند».

خواندید؟ محشر است! نیست؟ مگر میتوان به آسانی نویدی بدین پایه و این مایه انسانی به خلق الله داد؟ خوشحال کسانیکه پس از خواندن این پیام، مردند! لااقل خوشحال مردند... چرا که امکان نداشت در واپسین لحظات زندگی دیگر شک کنند که بشریت بار دیگر—تحت هر عنوان—باجنگی، هرچه محدود و با صطلاح «منطقه‌ای» رو برو شود! اما آنها که ماندند و نیز آنها که بعداً بدنیا آمدند، دیدند و شنیدند و فرمیدند که بقول (گوته) شاعر، نویسنده و فیلسوف بزرگ آلمان «... از مغرب حرف تا مشرق عمل، فرسنگها راه، فاصله هست.» و این حقیقت تلخ را، بار دیگر، گذشت زمان ثابت کرد.

کوچک و بزرگ، یکسان!!

مشاهده کردید که در مقدمه اساسنامه (سازمان ملل متعدد) تأکید شده بود که «... به تساوی حقوق ملت‌ها—برغم کوچک یا

بزرگ بودن آنها—صحه میگذاریم». در نظر داشته باشد که سازمان مذکور بهنگام تأسیس پنجاه و یک عضو داشت و اکنون یکصد و پنجاه و سه کشور عضو آن هستند و بناست «حقوق» آنها—چه بزرگ، چه کوچک—یکسان باشد! یعنی بناست مثلاً (فیجی) جزیره‌ای بوسعت ۱۸۲۷۷ کیلومتر مربع و جمعیتی در حدود شصدهزار نفر، واقع در نواحی جنوبی اقیانوس آرام، یا (مالدیو) جزیره‌ای در اقیانوس هند بوسعت همهش ۲۹۸ (دویست و نودوهشت) کیلومتر مربع و با جمعیتی در حدود ۱۲۵۰۰۰ نفر، حقوقشان—بی‌کم و کاست(!) با آمریکا، شوروی، انگلستان، فرانسه و چین، یکی باشد!

بعبارت دیگر—بر حسب اساسنامه سازمان—این جزایر نیم‌وجبه که عضو سازمان هستند همانقدر حق چک و چانه زدن دارند که قدر تهائی که ذکرشان رفت!! والحق والانصاف که ملی این ۳۵ سالی که از تأسیس سازمان مزبور میگذرد، بنیانگذار آن ثابت‌کرده‌اند که حرف مردیکی است! میگوئید نه؟! شاهد میخواهید؟ خیلی ساده است: شورای امنیت!! شورائی که ۱۵ کشور عضو آن هستند ولی پنج عضو اصلی آن یعنی پنج قدرت تثبیت شده در آن (امریکا، شوروی چین، انگلستان، فرانسه) حق (وتو) دارند. و همین (وتو) است که مسخره بودن موجودیت سازمان ملل را متجلی می‌سازد. آخر فکر ش را بکنید: نمایندگان یکصد و پنجاه و اندی کشور عضو سازمان سریک موضوع توی سرهم میزند، بالاخره—بغیال خودشان—بتوافق میرسند و بعد آن موضوع را به شورای امنیت حواله میدهند تا تصمیم نهائی را بگیرد. این موضوع چه میتواند باشد؟ اغلب فریاد حق طلبانه یک عضو کوچک است. خیلی خوب! باید دید این «عضو کوچک» از لحاظ قدرتهای بزرگ دارای حق و تو، چکاره است؟ چپ است؟ راست است؟ یا اصلاً چپ و راست سرش نمی‌شود و میگوید: من خودم هستم! اگر «خود»ش باشد که او لا مستله‌اش در سازمان ملل مطرح نمی‌شود، برفرض اگر شد و کارش به شورای

امنیت کشید، آن پنج گردن کلفت چپی و راستی دست بکار میشوند.
هر طرف سعی میکند آن عضو کوچک را از «خود»ش منها کند و
در قطب خود جذب کند، تازه، اگر بسوی چپ گرايش پیدا کرد،
غولهای راست، با یک (وتو) چپه اش میکنند، اگر به طرف راست
گروید، غولهای چپ، با یک (وتو)- به (رأه راست) هدایتش
میکنند! فاتحه!

با در نظر گرفتن این حقیقت شکننده، کسی نیست به این
قدرت‌های پنجگانه دارای حق (وتو) بگوید: آقایان! بیائید برای بار
نخستین و برای آخرین بار یک لوطیگری کنید و موجودیت این
«پاکنویس جامعه ملل» را، این سازمان ملل «متحد!» را، و تو
کنید! بیش از اینها ملتها را دست میاندازید! مگر ملتها کورند؟
کرند؟! مگر شعور ندارند؟! مگر هرچه فرهنگ هست و درک
هست و شعور هست، خدا، دربست و سربست به شما داده؟! چه
کسی گفته که شما با جگیران بین‌المللی، تافته جدا باfte هستید؟
بایکوت کنید این سازمان ملل کذاei را! پایان دهید سیاستهای
ضعیف‌کش فقر و مرگ‌پرور هرجائی را! اینقدر برخ ملتها
نکشید «حقوق بشر» سراپا شر، پای تا سر رنگ و نیرنگ و
دور و شش در و ده پهلو و هوائی را! بیش از این سزاوار
ندانید برسپیده دم ملت‌های از بند رسته، ظلمت مطلق و غروب
تحمیلی و جبر کسوف و ابر تباہی را!

چه کسی میگوید جنگ سوم جهانی آغاز نشد؟!

با تمامی توحالی بودن مفad و مواد سازمان ملل که هر صفت
دیگری میتوان به آن داد غیر از «متحد»، این سازمان آنقدرها هم

بیفایده نبوده! با این تفاوت که بموازات تمامی فوائدی که در دنیا هست - فوائد این سازمان هم - طبعاً! - مربوط به قدرتمندی بزرگ میشند... و شد.

یادتان هست؟ در اعلامیه حاکی از تشکیل سازمان یا مقدمه اسناد، قدرتمندی اعلام کرده بودند که «... مصمم هستیم نسلهای آینده را از مصائب جنگ که طی دوبار شعله‌ور شدن در دوران حیات ما، ملت‌ها را با فلاکتها غیرقابل توصیف آشنا ساخت، مصون نگهداشت و نجاتشان دهیم...»

ولی برغم این وعده، از همان آغاز باصطلاح پایان جنگ دوم، جنگ سوم را - بدون آنکه در مراحل اول ملموس باشد، آغاز کردند:

(۱) پیمان ناتو (سازمان پیمان آتلانتیک شمالی): هنوز مرکب اعلامیه سازمان ملل خشک نشده، در چهارم آوریل ۱۹۴۹ (با شرکت آمریکا، انگلستان - فرانسه - بلژیک - هلند - ایتالیا - نروژ - کانادا - دانمارک - ایسلند - پرتغال و لوکزامبورک) پایه گذاری شد، در حدود پنج سال بعد، آلمان غربی هم به این پیمان پیوست! (این نخستین قدم، برای مصونیت ملت‌ها از فلاکتها غیر قابل توصیف جنگ!).

(۲) در سی و یکم ژانویه ۱۹۵۰ ترورمن - رئیس جمهور وقت آمریکا و کسی که فرمان تجربه کاربرد بمبهای اتمی را در هیروشیما و ناکازاکی صادر کرد - به دانشمندان آمریکا دستور تهیه بمب تیدرورژنی را داد. دانشمندان آمریکائی هم که برگان سطح بالای کارتل‌های جنگ-طلب و جنگ-افروز آمریکا هستند، دست بکار شدند. نخستین بمب تیدرورژنی آمریکا در بیستم اوت ۱۹۵۴ با قدرت ده میلیون تن منفجر شد. (اقدامات برای مصونیت ملت‌ها از جنگ ادامه دارد...)

(۳) در ۲۷ ژوئن ۱۹۵۰ آمریکا و متعددین عضو سازمان ملل او بنفع کره جنوبی با کره شمالی جنگ را آغاز کردند. این

جنگ تا ۲۷ ژوئیه ۱۹۷۳ ادامه داشت و نخستین جنگ (منطقه‌ای!) در ادامه جنگ دوم جهانی بود و صد هزار کشته، هزاران خانه و خانواده باش و خون کشیده – برای نخستین بار – برادراعای اساسنامه سازمان ملل مبنی بر «مصنوبیت ملتها از فلاتکتها! جنگ...» صحه گذاشتند.

(۴) در همان سال ۱۹۵۰ که جنگ کره پایان گرفت، جنگ تمام عیار در ویتنام آغاز شد. ابتدا فرانسه در کار بود و چون از عهده از جان گذشتگان ویتنامی بر نیامد، آمریکا ابتدا با فرستادن فقط ۳۶ مستشار به ویتنام به کمک فرانسه شتافت. فرانسه توسری خورده ویتنام را به ویتنامیها سپرد اما آمریکا فرصتی پیدا کرده بود برای بکار انداختن زرادخانه خود و پر کردن جیب بانکداران... به چه قیمت؟ مرگ صدها هزار جوان آمریکائی که اصلا نمیدانستند – هزاران فرنگ از سر زمین خود بدور – کورکورانه – برای چه میجنگند؟ و از آنسوی با قیمت کشتار تقریباً دو میلیون ویتنامی باکثیف‌ترین، وحشیانه‌ترین، و جنون‌آمیز‌ترین روش‌هایی که تاریخ در صفحات خونین خود سراغ نداشت. این جنگ با پیروزی ویتنامیها در ۲۷ ژوئن ۱۹۷۳ پایان یافت. باقیمانده‌ی نیروهای آمریکائی شرمنده از مردم آمریکا که در تمامی مدت جنگ ویتنام با دموکراسیونهای همه‌گیر، علیه جنگ آمریکا با کشور کوچکی چون ویتنام، برغم درگیریهای خونین با نیروهای «ضد شورشی» اعتراض میکردند، بخانه بازگشتند.
(قدمی دیگر در رمصنوبیت ملتها از فلاتکتها! جنگ...
برداشته شده بود!)

چکار کنم؟ همین طور ردیف یک بیک بشمارم؟ مگر مسائل یکی دو تا هستند؟ مگر در یک قاره خلاصه میشوند یا مگر در یک پیمان نظامی؟ مگر در (سنتو) (سیتو) و (ورشو) خلاصه میشوند یا در کاموچیا؟!

از کدامین یک یاد ببرم؟ از جنگ شش روزه اسرائیل و اعراب که در پنج ژوئن ۱۹۶۷ آغاز شد و اسرائیل با کمک بلافصل و پشتیبانی بی‌دریغ آمریکا، این‌ مجری اوامر صهیونیسم بین‌المللی، از بلندیهای جولان گرفته تا نوار غزه تا صحرای سینا و ساحل شرقی کanal سوئز را تصاحب کرد؟

از جنگ‌های تحمیلی داخلی نیجریه که در دهم ژانویه ۱۹۷۰ آغاز ش کردن‌دو طی سی و دو ماه تداوم خانمان‌سوز آن، اندوه‌بارترین تراژدیها را در صفحات تاریخ بشریت، بیادگار گذاشتند؟

یادتان هست که طی این جنگ ساخته و پرداخته قدرت‌های استعماری‌گر در جهت کسب منافع طبیعی نیجریه - با چه وضع اسفبار، وضعی که تمامی خورشیدهای ناشناخته را به پناه بردن به پشت ابرهای ناشناخته‌تر دعوت کرد، دو میلیون کودک لخت و عریان و صاحب گم کرده، سرهایشان بموازات شکم‌هایشان باد کرده، در تب و تاب آتش هستی‌انداز و مرگ‌پرداز ویرانیها، در کشاکش آکروبا سی جنگنده‌ها و شیون آتشبارها، زیر آوارها، از فرط گرسنگی جان کنند و مرند؟ یادتان هست؟ مگر تصور اینکه بتوان «قدمی مثبت‌تر» از این «برای مصونیت ملت‌ها از فلاکت‌های جنگ...» برداشت، وجود دارد؟!

واقع کدامین مصیبت را از آنمه مصیبت در طول مدت باصطلاح پایان جنگ دوم جهانی، میتوان از قلم آنداخت؟!

تسخیر سماوات!

تصورش را بکنید: طی این سالهای پس از پایان جنگ دوم جهانی (که هرگز پایان نیافته) در گیرودارکشтар بی‌امان و بیازی گرفتن سرنوشت صدها میلیون انسان، قدرت‌های بزرگ با چه غمزه و نازی با چه افتخار و سرافرازی، پیشرفت دانش را برخ بشریت کشیده‌اند!

در ۲۱ آوریل ۱۹۶۱ بود که شورویها با فرستادن (گاگارین) برای یک چرخش سیستماتیک بدوز کره زمین، راه تغییر فضا را بسوی بشر باز کرد. در پنجم ماه مه همان سال آمریکا، (الن شپرد) را بفضا پرتاب کرد. بعدها نوبت کره‌ماه رسید: آمریکائیها آدم پیاده کردند، شورویها ماشین... هردو برای احوالپرسی از زهره و مریخ بسوی آنها موشك روانه ساختند... حتی در ۱۹۷۵ آپولوی آمریکا و سایوز شوروی در فضا بهم پیوستند و نرد عشق باختند!

در زمین هم پیشرفت دانش را برخ بشریت کشیدند: در بیستم اوت ۱۹۵۴ شورویها نخستین بمب تیدروژنی خود را با قدرت (انفجار) پنجاه میلیون تن (بزرگترین انفجار در سراسر تاریخ بشریت) آزمایش کردند و آمریکائیها در ۲۱ اوت ۱۹۵۶ بمب تیدروژنی خود را با بیست میلیون تن قدرت انفجار انگلستان- فرانسه و چین هم بنوبت خوداین آزمایشات را کردند... خیلی خوب! باید از این قدرتهای بیچون و چرا پرسید که با این نمایشها چه چیزی را خواسته‌اید و میخواهید به ساکنین کره زمین ثابت کنید؟

کدام یک از این موشك و مهواره‌پرانیها دردی از هزاران درد بیشمار بشریت را دوا کرده است؟

آیا این کارها بخاراطر «مصطفیت ملت‌ها از فلاکتمای جنگ» صورت می‌گیرد؟ مگر نه در ازای خرج هر یک از این مهواره‌ها، موشك‌ها و بمب‌ها، مرگ از طریق قحطی و بیخانمانی و آوارگی، هستی میلیونها انسان را به غنیمت می‌گیرد؟!

سنگرها و سنگ گورها...

من در روزهای این مطالب را— این مطالب انباشته از سیه کاریهای «تمدن غرب» را بسپیدیهای صامت کاغذها تحویل میدهم که ۳۵ قدرت شرق و غرب در مادرید گردhem آمده‌اند تا در جهت «امنیت و همکاری اروپا» و تکمیل یا بررسی کنفرانس هلسینکی، با هم تبادل نظر کنند. در حالیکه در بلوژیک اعضاء پیمان ناتو کنفرانسی تشکیل داده‌اند. که ببینند با آمریکا چکار کنند؟ چرا که آمریکا از آنها خواسته که ۳٪ بربودجه سالیانه خود در (ناتو) بیافزایند!

راسنی کجای این دو گردhem آئی را میتوان با هم تطبیق داد؟ وانگهی، این اروپا (که گویا آمریکا هم جزء آن بوده و سردمدارش و ما نمیدانستیم) خاکش، مردمش، آسمانش غیر از مردم و خاک و آسمان کشورهای آفریقائی و آسیائی و آمریکائی لاتین است؟ و مگر اساسنامه سازمان ملل، پیشاپیش، طرح امنیت و همکاری ملت‌ها را— ناسلامتی— نریخته است؟

رسوانی از این چشم‌گیرتر؟ توهین به اکثریت جامعه بشری از این خفت‌بارتر و شکننده‌تر؟

ای سوداگران مرگ! ملت‌ها، مدت‌هاست که ریشه مظلوم واقع شدن و توسّری خوردن را از اعماق خویشتن خویش، کنده‌اند...

استعمار، استثمار، کشتار بیدریغ، بندگی و بردگی قرون بی‌شمار، سینه ملت‌ها را از کینه‌ها، آکنده‌اند...

انسانها از دیکتاتور سازیهای شما، از تزویر و ریا و صحنه سازیها و پشت‌هم‌اندازیهای شما خسته‌اند...

سنگینی سنگهای زائیده از سنگرهای گور، کمر کره زمین را

شکسته‌اند...

اگر از بندگان خدا خجالت نمی‌کشید، از خدا خجالت
بکشید... بس است بغاک و خون کشیدن و در جهله و فقر و مرگ
مرکب نگهداشتمن انسانها... بس کنید:
ای میکربهای مرگزای ناشناخته‌ترین سلطانها!





موسس دانشگاه مرگ: خدمتگذار «حقوق بشر»!!

دانشگاه مرگ!..

در مقابل سه هزار دلار، ده روزه، آدمکشی سیستماتیک
را، بیاموزید...
به این - در فرهنگ امپریالیسم - میگویند: «حقوق
بشر»!

اشاره:

مسئله‌ای که برای همه روشن است دیگر نیازی به بازگوکردن ندارد: همه میدانند که پشتوانه پول، طلاست. این مسئله چندان مهمی نیست، مسئله مهم‌ای نیست که پشتوانه خود طلا چیست؟ معدن طلا؟! اصلاً! ابداً! پشتوانه طلا، خون است: خون انسانهای ستمکش...

من، بهنگام جنگ ویتنام، این مطلب را چنین عرضه کردم:

از اعمق تیرگی

از تیرگی اعمق نظامی که میرفت
تا بخوابد خاموش و بمیرد نادم...
نالهها، برخاست...

از اعمق تیرگی:

آنجا که خون انسانها، پشتوانه طلاست
وز اسکلت آنها، منارهها برپاست
نالهها برخاست...
مطلوب «ساده» بود...
(سرمايه) خون میخواست!

و برای مدام امپریالیسم همیشه حامله، تداوم جریان نهرهای
خون انسانها، بمنزله شناسنامه تداوم زیست یا بنزین موتور
تق و لق موجودیت پرزرق و برق آنست.

و طبیعی است که در جمیت «تمهیه و تنظیم» این «پشتوانه»،
امپریالیسم هر روز شیوه‌ی جدیدی «اختراع» کند. و آنچه ذیلا
میخوانید، مطلبی است که نه پایه‌گذاران میلیونی انقلاب ایران
آنرا ارائه داده‌اند نه ال‌سالوار دور بخون طپیده. بلکه حقیقتی است
قابل لمس که امپریالیسم جهانی - بی‌پرده - برخ جهانیان
میکشد... از مجله اکونومیست نقل شده، با هم بخوانیم تا با
مفهوم «حقوق بشر ساخت کارتل‌ها و تراست‌های بین‌المللی»
بیشتر و بهتر پی‌برده باشیم.

کارو

دانشگاه مرگ!

تحت این عنوان است که مجله اکونومیست از واقعیتی تلغی و
شم آفرین، پرده برداشته. بنا‌نوشته این هفته‌نامه «... شخصی
بنام - میچل - وریل یک‌سال و نیم پیش در ملک‌شصت و شش جریبی

خود در جورجیا - ایالات متحده - یک آکادمی تأسیس کرده که در نوع خود در سرتاسر تاریخ نظری ندارد. این آکادمی براساس «اصول عدم سازش» بنا شده و هدف آن از بین بردن تروریسم در چارچوب بین‌المللی است! با این تفاوت که بر حسب عقیده بنیانگذار این آکادمی تروریسم را تنها می‌توان با تروریسم از صحنه گیتی ریشه‌کن ساخت! بعبارت ساده‌تر: از طریق کشتن است و هیچ طریق دیگر که می‌توان با تروریسم مقابله کرد! این آکادمی از بدو تأسیس تاکنون دویست و بیست فارغ-التحصیل تحویل جامعه آمریکا داده است.

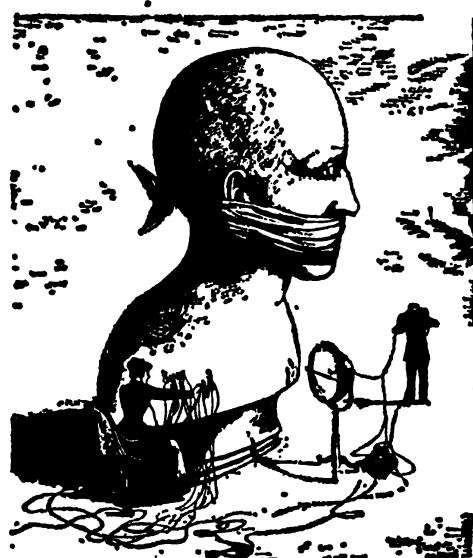
استادان این دانشگاه که روی‌هم رفته ده نفرند با دریافت سه هزار دلار، داوطلبین را می‌پذیرند و در عرض ده روز به آنها انواع سیستم کشتار را، می‌آموزند. تقریباً تمامی فارغ‌التحصیلان این آکادمی، بلافاصله پس از «پایان تحصیلات» از طرف صاحبان کارخانجات چند ملیتی، دولتمردان، صاحبان صنایع مادر، مدیران اتحادیه کارگری، رؤسای جمهوری، و پلیس، و مقامات بلندپایه آمریکا و سایر ممالک جهان بخدمت گرفته می‌شوند.

استادان این دانشگاه را همه، افراد کارکشته‌ی جنگی و جاسوسی تشکیل میدهند. مثلاً یکی از آنها، از همکاران فعال (سابق) سیا بوده که در عین حال افتخار این را دارد که قبل از وارد شدن به سازمان سیا، بعنوان یک سرباز فداکار، یک تن، یکصد ویتنامی را در جنگ ویتنام، کشته است: یکصد ویتنامی غیر نظامی را...

تا آنجا که به ساختمان این آکادمی مربوط می‌شود، تمامی دروازه‌های آن با سیستم الکترونیک باز و بسته می‌شوند. سیمهای خاردار ناقل برق دور تا دور آنرا در برگرفته‌اند و صدھا سگ پلیس در محوطه آن گوش بزنگ پرسه می‌زنند. در خارج محوطه، چپ و راست، تابلوهای باین مضمون به چشم می‌خورد: (در صورتی به این محوطه نزدیک شوید که مطمئن باشید به

زندگی پس از مرگ، علاقمند هستید!
و اما خود آقای (وربل) – مؤسس این آکادمی، قبل از آنکه
این دانشگاه را بنیان گذارد، سدتی – بهنگام جنگ دوم جهانی –
در سواحل چین از پاسداران نیروی دریائی امریکا بوده، بعداز
پایان جنگ به تجارت پرداخته است: تجارت اسلحه در سطح
جهانی! در عین حال همکاری بسیار نزدیکی با (سیا) داشته،
ضمناً در جنگ ویتنام او پیشنهاد استفاده از صدا خفه‌کن را در
کشتار مخفی‌گاهها، ارائه داده است و حتی خود او، نوع جدیدی
صدا خفه‌کن اختراع کرده است...

جناب آقای (وربل) – در زمینه دفاع از تأسیس این چنین
دانشگاهی اظهار داشته: آنچه مسلم است، هر روز پولدارها،
پولدارتر و بی‌چیزها، بی‌چیزتر می‌شوند و با علم به این حقیقت
می‌توانید پی ببرید که فارغ‌التحصیلان این آکادمی چقدر بدد
پولدارها می‌خورند!





امریکا: پاسدار «حقوق بشر»!

ال-سالوادور:

دیسانی همه خون و همه سرماام در
گرانه اقیانوسی، بیجهت، آرام...

اشاره:

تا آنجا که مربوط به مطلب مورد بحث است، قبل از آنکه، از طریق مشتی کلمات و جملات سیاه، حقایقی دردآفرین را

در سپیدی از یاد رفته کاغذها منعکس کنم، باید اندکی بیش از یک قرن و نیم۔ تقریباً یکصد و پنجاه و هفت سال— بعقب برگردم: بدورانی که کابوس «دکترین مونرو» قاره امریکا را در بر گرفت... «قضیه» از این قرار است: جناب جیمز - مونرو که دو دوره پیاپی (از ۱۸۱۶ تا ۱۸۲۰ و از ۱۸۲۴ تا ۱۸۲۳) ریاست جمهوری امریکا را بعهده داشت، در نخستین سال دومین دوره حکومت خود (۱۸۲۳) دکترین خود را که بنام خودش، یعنی (دکترین مونرو) معروف شد— بسلامت سر سوداگران مرگ، به ملت‌های ستمدیده کشورهای قاره آمریکا— بویژه آمریکای مرکزی و جنوبی— عرضه کرد...

این دکترین کذائی که سندی است زنده‌از دریدگی و بی‌پروائی امپریالیسم هرجائی، در یک جمله خلاصه می‌شد: ایالات متحده، هیچگونه تعرض ودخلات قدرت‌های بیگانه را نسبت به تمامیت اراضی و امور داخلی کشورهای قاره امریکا تحمل نخواهد کرد.... تفسیر خودمانی این «اعلام خطر» اینچنین می‌شود: تمامی کشورهای قاره آمریکا، یعنی: ایالات متحده امریکا!! و بنابراین ایالات متحده بعنوان یک «خودی!» میتواند هر کاری دلش خواست با این کشورها و یا «ایالات تثبیت نشده!» خودش بکند اما یک کشور بیگانه بگور پدرش می‌خندد اگر چپ به قاره آمریکا نگاه کند...

دولتمردان وقت آمریکا که میدیدند جناب رئیس‌جمهور با «دکترین» خودش، عمل سند مالکیت فرداهای سراسر آمریکا را بآنها تقدیم کرده است، دوران ریاست جمهوری او را «عصر احساسات دلپذیر...» نامیدند... چرا که با آشنا کردن این «فرضیه» با (عمل)، به تمامی آرزوهای جاه طلبانه خود میرسیدند... که رسیدند...

... واکنون، انگشت بردگمه انفجارات هسته‌ای و، تکیه بر دیوارهای طلاپایه وال-استریت، امپریالیسم آمریکا، پرده‌های شرم وحیا را (اگر شرم وحیائی در کار باشد) یکباره، در هم دریده است...

طنین فریاد ناقوس کلیساها بخون طپیده ال-سالوادور آسمان این خاک از خود رمیده را در هم نوردیده است...

در هر وجب از خاک ال-سالوادور عاصی، پاره‌ی آواره‌ای از آزادی، در مردابی از لخته‌های خون، آرمیده است... واينهمه بدین علت که ال-سالوادور یادش رفته که گویا - پروردگار کبوترهای تمامی قاره آمریکا را (بلانسبت سایر قاره‌ها!) برای تغذیه (باز)‌های تشنه بخون آمریکا آفریده است!

... و تا ببینیم که ال-سالوادور چندمین جولانگاه آکروباسی (باز)‌های آمریکاست، باشد که برگردیم به گذشته‌های نه چندان دیرین... گذشته‌هایی که گذشته‌اند اما، آثارشان پا بر جاست...

نخستین قربانی...

همه‌اش ۲۵ سال از رهائی آن از چنگ استعمار سیصد ساله اسپانیا میگذشت که ایالات متعدد، خاکش را بخون کشید. منظورم مکزیک است که از سال ۱۵۲۱ تا ۱۸۲۱ (سیصد سال) مستعمره اسپانیا بود. مکزیکیها جنبش همگانی خود را از شانزدهم دسامبر ۱۸۱۰ برای رهائی از چنگ اسپانیا آغاز کردند، قریب به یازده سال، شکسته پرخونین بال اما با ایمانی بی‌زوال رزمیدند، شهید دادند، و بالاخره در سال ۱۸۲۱ استعمار اسپانیا را در هم کوبیدند و استعمارگران را از خاک خود رو بیدند...

اینکه مثلا از بد استقلال، یعنی از سال ۱۸۲۱ تا ۱۸۷۷ وضع داخلی مکزیک آنچنان آشفته بود که بطور متوسط هر نه ماه یکبار، دولتی سرنگون میشد و دولتی دیگر جایش را میگرفت و

اینکه دهمها قرن قبل از آنکه کشوری بنام ایالات متحده وجود داشته باشد، مکزیک مهد تمدن (مایا)‌ها و (تولتک) بود، اینها بجای خود، چرا که هدف ما، بررسی روابط ایالات متحده با سایر کشورهای آمریکاست: از پریروز (مونرو) تا دیروز (کارت) تا فرداهای (ریگان)...

۲۵ سال از استقلال مکزیک میگذشت، سال ۱۸۴۶ بود که ایالات متحده با بهانه‌های متداول قدرت‌های توسعه طلب، جنگ با مکزیک را آغاز کرد و طی دو سال که این جنگ بیجهت ادامه داشت وطبعاً با مقایسه قدرت‌ها - مکزیک شکست خورد، آمریکا (که ده سال قبل از آغاز این جنگ یعنی در ۱۸۳۶ با یک درگیری، تکزاس را از مکزیک جدا کرده و با خاک خود پیوند داده بود) کالیفرنیا، نوادا، یوتا، اریزونا، کلرادو، ویومینگ و نیومکزیکو را از چنگ مکزیک بدر آورد! میدانید جمیع مساحت این ایالات پر برکت چقدر است؟ ۲۷۰۹۸۶۱ (دو میلیون و هفتصد و نه هزار و هشتصد و شصت و یک هزار کیلومتر مربع). و میدانید که مساحت کنونی مکزیک چقدر است ۱۹۷۲۵۴۷ (یک میلیون و نهصد و هفتاد و دو هزار و پانصد و چهل و هفت) کیلومتر مربع! بلی! آمریکا از ۴۶۸۲۴۰۸ (چهار میلیون و ششصد و هشتاد و دو هزار و چهارصد و هشت) کیلومتر مربع، همان اندازه خاکی که ذکرش رفت، برای هفتاد پشت مکزیک مادرمرده، کافی شمرده! و تازه، آمریکا چه ایلاتی را از چنگ مکزیک بدر آورد؟ ایالاتی که تمامی قدرت امپراطوری آمریکا را پشتوانه‌اند، تکزاس: اقیانوس نفت - کالیفرنیا: اقیانوس طلا، میوه و مواد خوراکی و باز هم نفت - آریزونا که بیش از نیمی از کل معادن مس آمریکا را در بطن خود دارد - و الی آخر... و بدینو صفحه « واضح و مبرهن است...» که: ۱ - بارک الله مستر مونروی زنده یاد!!

آفرین برای ایالات متحده آمریکا: کاروان‌سالار « دنیای آزاد!! »...

و (عمو سام) هم که – حتماً – زنده باد!!

قربانی دوم: هاوائی

قربانی دوم، کوچکتر از آن بود که آمریکا برای کوبیدنش احتیاجی به نواختن شیپور جنگ داشته باشد. در سال ۱۸۹۳، با خیال راحت، تفنگداران دریائی خود را به آنجا فرستاد. اثبته هدف آمریکا یک هدف انسانی بود(!): تفنگدارانش را فرستاد تا بقول مورخین آمریکا به کمک «کمیته نجات هاوائی» – یعنی کشتاً – پشتاً بند. و آمریکا چقدر مودبانه(!) هاوائی را «نجات» داد: ابتدا دولت بومی را سرنگون کرد و هاوائی را تحت‌الحمایه خود ساخت... و بعد در جهت «نجات کامل» آن، هاوائی یتیم را به فرزندی قبول کرد: هاوائی تبدیل گردید به یکی از ایالات متحده آمریکا!

قربانی قربانیها!

آمریکا، مکزیک و هاوائی را که همینطور هاوائی، قربانی نکرده بود: مگر یادتان نیست که گفتم چه قسم‌تهايی از مکزیک را از آن خود ساخت؟ فقط «از آن خود ساختن» که کافی نبود، محصولات صنعتی و کشاورزی این خاکها بازار می‌خواست... و چه بازاری بزرگتر از چین؟! و چنین بود که تا در سال ۱۹۰۰ «قیام بوکسورها» «آرامش» پکن و بالنتیجه خواب خوش سفرای قدرتهای خارجی – صاحبان و فرماندهان اصلی چین – را برای مدتی کوتاه بهم زد، آمریکا بلا فاصله باین فکر افتاد که حیف است از «دکترین مونرو» صرفاً در چارچوب قاره آمریکا استفاده شود! چرا که سایر ملل دنیا هم به «نجات» احتیاج داشتند و بهمین «دلیل» برای «نجات»

پکن- بچین لشکرکشی کرد و در کنار ودر راس سایر قدرتها، با کشتار دهها هزار چینی جان برلب رسیده، پکن را «نجات» داد واز طریق پکن- خودبخود تمامی چین و از طریق «نجات چین» تولیدات حاصله از خاکهای قربانیان قبلی را!

چهارمین قربانی

آمریکا، با یک برنامه ریزی سیستماتیک کمر جمهوری دومینیکن را زیر بار قرض شکسته بود: راحت‌ترین وسیله برای «تسلط نامرئی» بریک کشور...

دومینیکن ورشکست، نمیتوانست قروض خود را بپردازد، پس میباشد بیک طریق بدادش رسید!... و آمریکا- بدوران ریاست جمهوری تئودور- روزولت- در سال ۱۹۰۴ به داد دو مینیکن رسید! به چه طریق؟ جناب تئودور روزولت، قبل از آنکه آمریکا دست بکار شود، موجودیت «نیروهای پلیس بین‌المللی» را برای «حفظ از منافع امریکای لاتین!» اعلام کرد. «نیروهای پلیس بین‌المللی» نام مستعاری شد برای نیروهای متتجاوز آمریکا. بنام همین نیرو بود که آمریکا در ۱۹۰۴ دومینیکن را اشغال کرد و تا سال ۱۹۰۷ نیروهای آمریکائی در آنجا بودند! نتیجه اینکه با «کمک» نیروهای آمریکائی دومینیکن توانست قرضهای خود را به آمریکا بپردازد و از ورشکستگی «نجات» پیدا کند!!

می‌بینید که (عموسام) تازگی‌ها این‌همه «مهربان» نشده!... «لطف و کرامت و مهربانی» او از سال‌های سال کلی از ملت‌ها را «نجات» داده! پس بجهت و حساب نکرده، هوار نکشید که: مرگ بر آمریکا!

پنجمین قربانی نیکاراگوئه بود. همین نیکاراگوئه از بندرسته که نسل اندر نسل - حکومت‌های دست‌نشانده آمریکا - در فقر و فلاکت و بندگی مطلق، بخاک سیاهش نشانیدند.

چهاردهم اوت ۱۹۱۲ بود که آمریکا به بهانه جلوگیری از کنترل احتمالی قدرتهای خارجی بر راه کanal این کشور - طبعاً بعنوان یک «خودی» - نیکاراگوئه را اشغال کرد. و از آنجا که میخواست خاطرش کاملاً از دخالت قدرتهای خارجی جمع باشد، بیست و یکسال تمام - تا سال ۱۹۳۳ - نیروهای خود را در این کشور برای حفاظت از منافع خود - که لابد بر اساس دکترین مومنرو میشد منافع نیکاراگوئه! - نگهداشت...

در طی همین سالهای شوم بود که اگوستو ساندینو انقلابیون نیکاراگوئه را، به خاطر فرداهای آزادی از یوغ امپریالیسم آمریکا و قره‌نوکران جلادش، به یکپارچگی دعوت کرد: از سال ۱۹۲۷ انقلاب پنهانی نیکاراگوئه که بعدها آشکار شد و بساط «ساموزا»‌ها را برچید، آغاز شد، اما نیروهای آمریکا، حوصله این «بچه بازیها» را نداشتند! پس لازم بود که بر قلب انقلاب نوشکfte. از طریق جیره خواران خود، سرنیزه میکاشتند: در سال ۱۹۲۸ تحت رهبری آمریکا یک نظامی قلدر بنام ژنرال سزار بر تخت ریاست جمهوری نیکاراگوئه تکیه زد. انتخابات کاملاً آزاد بود!! در سالهای بعد، یعنی در سال ۱۹۳۳، قبل از آنکه نیروهای خود را از نیکاراگوئه خارج کند، آمریکا، که طی ۲۱ سال اشغال این کشور تمامی پیچ و مهره‌های ماشین اجتماعی نیکاراگوئه را - بر حسب میل خود - جایجا کرده بود، برای محکم‌کاری، وسائل روی کار آمدن خانواد جبار (ساموزا) را فراهم ساخت و سپس با خیال راحت نیروهای خود را فرا خواند... در «انتخابات» سال ۱۹۳۴ اولین فرد از خانواده ساموزا به

ریاست جمهوری برگزیده شد: آمریکا، مرگ را، برای سرکوب آزادیخواهان، بخدمت گرفته بود: قتل عام آزادیخواهان با کشتن «ساندینو» آغاز شد...

(شاید تذکر این نکته جالب باشد که «نیکاراگوئه» نام رئیس بزرگترین قبیله سرخپوستان بود و در سال ۱۵۲۲ که اسپانیا این سرزمین را تسخیر کرد، نام رئیس قبیله را— براین سرزمین گذاشت...)

و شاید سرکوب رژیم دیکتاتوری «ساموزا» و پیروزی انقلابیون ساندینیست نوعی انتقام بود که جبر تاریخ بخاطر از میان برداشتن نسل سرخپوستان، از آمریکا، میگرفت...

ششمین قربانی:

قربانی ششم (هائیتی) بود... چشمش کور! میخواست زیر خاکش طلا و نقره و مس، روی خاکش، موز و نیشکر و پنبه و قهوه نداشته باشد! آنهم با آن موقعیت سوق الجیشی!

آمریکا، «لازم بود» که آنهمه طلا و نقره و مس را که در زیر خاک هاوائی زندانی بودند، بنام «دموکراسی» از سیه چال «نجات» میداد!

آمریکا «لازم بود» که آنهمه قهوه و پنبه و موز و قند را، از «بلا تکلیفی» در میاورد! هم نجات داد، هم درآورد! با این تفاوت که بهنگام «نجات» ذخائر معدنی و بیرون آوردن محصولات کشاورزی هائیتی از بلا تکلیفی! «اشتباهًا» پدر مردم بد بخت و گرسنه هائیتی را هم در آورد! و اما اینکه چگونه دست بکار شد؟ خیلی ساده است:

ابتدا در سال ۱۹۰۵ یک قرارداد گمرکی را به هائیتی نیم و جبی تحمیل کرد... و بعد ده سال بعد در ۱۹۱۵— سرخود، سالار خود، هائیتی را اشغال کرد و نوزده سال تمام نیروهای آمریکا

در هائیتی جا خوش کردند تا هائیتی مجبور شد قبول کند که لابد چون صغير است - تحت العمایه آمریکا شود... که شد! و بعد از آن بود که مردم پنج میلیونی هائیتی دیگر با چیزی بنام (روز) آشنا نشدند... سراپای زندگیشان شب بود... شبهاي عریان، شبهاي گرسنه، شبهاي ناپدیدشدنها، شبهاي مرگ در ظلمت زندانها...

سلامتسر (عموسام) و حکومتهای دست نشانده اش در هائیتی، مردم این سرزمین بد بخت ترین و فقیرترین مردم در سرمه ر نیمکره غربی هستند. متوسط درآمد سرانه این مردم، فکر میکنید چقدر باشد؟ بدون تردید تصور میکنید که با آنهمه ثروت طبیعی باید کلی پول باشد! نخیر! آن «ثروت طبیعی» اصلاً ارتباطی با مردم هائیتی ندارد. مگر خداوندان وال استریت مرده‌اند؟! باری، درآمد سرانه مردم هائیتی، سالانه هفتاد دلار است: چیزی شبیه ۴۹۰ تومان خودمان! ولی این فقر مرگ‌آفرین تنها «هدیه»‌ای نیست که امپریالیسم آمریکا بر مردم هائیتی ارزانی داشته. اصلاً! ابداً! مگر نه اینکه ساكت کردن مردم و جلوگیری از کوچکترین اعتراض آنها نسبت به این وضع فلاکتبار، خرج دارد؟! آمریکا، این را خیلی خوب میدانسته و میداند. بیجهت نیست که سالانه صدها میلیون دلار خرج دیکتاتورهای دست نشانده و افراد امنیتی آنها در هائیتی میکند تا مردم «سکوت» را «رعایت» کند که گورستان نه جای فریاد است...

بار دیگر: مکزیک!

مکزیک بار دیگر در سال ۱۹۱۶ مورد تجاوز آمریکا قرار گرفت. توضیح اینکه انقلابیون مکزیک به رهبری پانچسو در تداوم مبارزات خود با حکومت دیکتاتور وقت مکزیک، دو نفر از اتباع آمریکائی را هم کشته بودند... و این کافی بود که آمریکا

برای «حفظ جان اتباع خود» در مکزیک نیرو پیاده کند... و نیروهای آمریکائی در آنجا بودند تا هنگامیکه جنگ با آلمان (جنگ اول جهانی) پای آمریکا را نیز بمیان کشید و پر زید نت ویلسون - رئیس جمهوری وقت آمریکا - نیروی آمریکائی را از مکزیک فرا خواند...

وبار دیگر: دومینیکن!

در همان سال ۱۹۱۶ - همزمان با مکزیک - نیروهای آمریکا برای «استقرار آرامش» دومینیکن را اشغال کردند و این اشغالگری هشت سال ادامه داشت!!! در تمامی این هشت سال، اداره امور مملکتی دومینیکن بدست افسران نیروی دریائی آمریکا بود. «دکترین مونرو» و پشت سر آن «نیروهای بین‌المللی پلیس» پر زید نت «تئودور روزولت» هنگامه می‌کردند...

جنگ کره...

در سال ۱۹۵۰ - تنها پس از گذشت پنج سال از جنگ ویرانگر و هستی‌سوز جهانی، آمریکا که دیگر یک «ابرقدرت» بشمار میرفت عملاً به فکر توسعه امپریالیسم خود در سراسر جهان افتاد... و این شیوه با جنگ کره آغاز شد. جنگی که - بدستور سازمان ملل که بویژه در آن دوران تیول آمریکا بود - پانزده کشور متحده آمریکا نیز در آن شرکت داشتند. این جنگ تا ۲۷ ژوئیه ۱۹۵۳ ادامه داشت. در ظاهر امر آمریکا سودی از این جنگ نبرد چرا که هر دو کره شمالی و جنوبی، آخر سر، در همان مرزی که قبلاً بودند، باقی ماندند. اما، گفتم که ظاهراً سودی نبرد در حالی که عملاً بخاطر سود بود که آمریکا هزاران تن از جوانان کشور خود و کشورهای متحد خود و دهها هزار نفر از مردم کره را بخاک

و خون کشید. با آغاز این جنگ، صرف نظر از اینکه «خلاء» حاصله از پایان جنگ دوم جهانی، در اقتصاد امریکا – موقتاً پر شد، سوداگران اسلحه صدها میلیون دلار برس رمایه های خود افزودند و در عین حال کاربرد سلاح های تازه خود را – بطریقی وسیع و همه جانبه – آزمودند...

لبنان...

در سال ۱۹۵۸ «بنابه دعوت پرزیدنت شمعون!» رئیس جمهوری لبنان، ناوگان جنگی امریکا در سواحل لبنان آشیان کردند و تفنگداران دریائی امریکا به لبنان پیاده شدند و تا «استقرار نظم و آرامش» یعنی تا اواسط ژوئیه همان سال در لبنان بودند.

بیینید (باز) های امریکا تا کجا ها میتوانند پرواز کنند!... و بیینید (عموسام) چقدر آقاست: تا کسی دعوتش میکند(!) که: بدادم برس... فوراً – کران تا کران – بدون هیچ گونه منظور(!) اقیانوسها را می پیماید و مشکل طرف راحل میکند!... این، آنقدرها، مهم نیست. مهم تر اینکه: اغلب اوقات، خود امریکا – با استفاده از حس ششم (نه! حس ششم در شان یک ابر قدرت نیست، آن (حس) باید حداقل حس نود و ششم باشد!) با این تفاصیل، اغلب اوقات – خود امریکا – با استفاده از حس نود و ششم خود احساس میکند که در موارع اقیانوسها – فلان کشور افریقائی یا آسیائی یا اروپائی به کمک احتیاج دارد و خودش بیخبر است! و آنگاه بدون آنکه منتظر «دعوت» باشد، برای «حفظ و آرامش» آن کشور، ناوگان ششم و هفتم خود را بسوی آن روانه میسازد...

در اینجا امکان دارد برای خوانندگان این بحث، سوالی مطرح شود که چرا از زمانیکه دلچک لامذهب بی پدر مادری بنام سرگرد حداد – با پشتیبانی اسرائیل – لبنان، لبنانی را که یک وقت

پایتخت آن «بیروت» به «پاریس آسیا» معروف بود بیازی گرفته و آن عروس زیبا را به یک آشغالدانی تبدیل کرده است، آمریکا ناوگان خودش را برای استقرار آرامش به لبنان نمیفرستد؟! پاسخ این سؤال خیلی ساده است: اولاً: آمریکا به ناوگان خودش— این روزها— در منطقه خلیج واقيانوس هند بیشتر احتیاج دارد، علتش؟! مگر نمیدانید؟ اگر میدانید هم بازگو کردنش خالی از لطف نیست: تا آنجا که مربوط به منافع آمریکاست، منطقه خلیج فارس، این مخزن بیکران نفت، در درجه اول اهمیت قرار دارد. براساس حساب و کتاب برنامه‌ریزان سیاست خارجی آمریکا، اصلاً بنا نبوده و نیست که در کشورهای حوزه منطقه کسی بدون اجازه آمریکا جیک بزند! اما، از بخت بد آمریکا، درمورد ایران حسابها غلط از آب درآمد: انقلاب ایران، (عمو سام) را به سرگیجه‌ای آنچنان شکننده گرفتار کرد که در سرتاسر عمر دویست واندی ساله‌اش به چنین سرگیجه‌ای دچار نشده بود. و دیدیم که بعد از انقلاب ایران به هرسیله‌ای که تصورش میرفت متول شد که آنرا عقیم کند باز از بخت بدش موفق نشد. بعد حساب کرد که: خیلی خوب... ایران که از دستش رفت، لااقل نباید اجازه داد که «تب انقلاب» ایران به سایر کشورهای خلیج سرایت کند و برای جلوگیری از این سرایت ایجاد سدی از قدرت اجتناب ناپذیر بود و ناوگان آمریکا این سد را ساختند... از آنطرف هم که جنگ عراق را براه انداختند... اینکه آمریکا از این سد ساختنها و جنگ برآه انداختن‌ها محال است بتواند آب (روی) رفته را بازگرداند چرا که— برغم زrozور قدرتهای استعمار طلب، مدت‌های مديدة است که تاریخ، مرثیه مرگ امپریالیسم را مینخواند، بخشی است علیحده. برویم سرعت بعدی که چرا آمریکا با ناوگان خود دیگر هوس «آرامش بخشیدن» به لبنان را در سرنمی پروراند: برای اینکه، خودش این آرامش را بهم زده، و بفرض هم که خودش نزده باشد برای آرام کردن وضع لبنان دیگر مثل آن سال‌ها احتیاجی به خود

آمریکا نیست: همین «مینی آمریکا»ی موسوم به اسرائیل مگر کافی نیست؟! مگر نه اینکه اسرائیل، سرگرد حداد را، به نیابت از طرف (عمو سام)، در جهت «استقرار آرامش» در لبنان بخدمت گرفته است؟!

بازهم دومینیکن!

از اوایل سال ۱۹۶۵، شعله‌های همه‌گیر انقلابی آزادیبخش در سراسر دومینیکن، کاخ سفید را به تفکر واداشت. گرچه احتیاجی به تفکر هم نداشت، کو بیدن «اخلالگران!»— آنهم در کشورهای آمریکا که «مونرو» سند مالکیت آنها را سانه‌ها قبل به ایالات متحده تقدیم کرده بود، امری بسی‌سابقه نبود. بهر حال «محصول» این تفکرات این شد که در ۲۸ آوریل ۱۹۶۵ بدستور پرزیدنت جانسون به بهانه اینکه «زندگی آمریکائیان مقیم دومینیکن در خطر است» ابتدا چهارصد تفنگدار آمریکا وارد دومینیکن شدند و در مدتی کوتاه، این رقم ناچیز ضریب گرفت: چهار صد نفر شد سی هزار نفر! بلی: سی هزار نفر تفنگدار آمریکائی برای «نجات» دومینیکن از «شر اخلالگران!» یعنی تمامی مردم دومینیکن منهای یک مشت ژنرال و چند هزار سرباز مزدور و مشتی هم جاسوس، دومینیکن را برای چند میں بار— اشغال کردند. نیروهای آمریکائی جنبش ضد آمریکائی و آزادیخواهانه مردم دومینیکن را— آنچنانکه در شان یک ابرقدرت است— سرکوب کردند. دیکتاتور نتراشیده و نخراشیده‌ای به نام بالاکوئر را در اول ژانویه ۱۹۶۶ بر صندلی ریاست جمهوری نشاندند و بعد— با خیال تخت— در ۲۰ سپتامبر به آمریکا بازگشتنند...

و بالاخره: ۱۹۵۶ - ویتنام

در باره جنگ ویتنام هم که همه می‌دانید آمریکا چه بلانی بسر مردمش آورد و آخر سرهم، شرمنده و توسرخورده ورسوای عالم، با شکستی مفتضحانه، ویتنام را به ویتنامیها سپرد... و می‌دانید که جنگ ویتنام شامل تمامی کشورهای آسیایی جنوب شرقی شد... و هنوز که هنوز است، مردک دیوانه‌ای بنام (پل-پت) که یک میلیون و نیم نفر از مردم کامبوجیا را قتل عام کرد، با پشتیبانی چین - این نوکر تازه‌نفس آمریکا - جنون‌آسا به‌تلاش خود برای بازگشت به کامبوجیا ادامه می‌دهد... نکته‌ای که باید در مورد جنگ آمریکا در آسیای جنوب شرقی یادآور شوم این حقیقت وحشتناک است:

گوش کنید! - آمریکا - براساس آمار مستند منتشره در نشریات معتبر خود آمریکا - در جنگهای آسیای جنوب شرقی ۸۷۶۲ ریال (هشت میلیون و هفتصد و شصت و دوهزار) نفر ارتشی را به خدمت گرفته بود!

نیروی زمینی	۰۰۰۴۳۸۶ نفر
نیروی دریائی	۰۰۰۲۶۴۳ نفر
نیروی هوائی	۰۰۰۱۷۴۰ ریال
جمعاً	۸۷۶۲ ریال

در حالیکه جمع نیروهایی که آمریکا در جنگ بین‌المللی اول، در س خدمتداشت (براساس‌همان آمار مستند) ۴۹۹۱ ریال ۴۲۳۴ نفر بود! به عبارتی دیگر آمریکا در جنگهای آسیای جنوب شرقی تقریباً دو برابر کل نیروهایی را که در جنگ اول جهانی بکار گرفته بود، بکار گرفت! و این «اضافه درآمد» را آمریکا مدييون آن (ابر)یست که پس از جنگ دوم جهانی بر (قدرت) آن اضافه شد...

با آنچه تا اینجا عرضه کردم، خواستم صرفاً در خاطره‌ها این حقیقت در دنیاک را زنده کنم که امپریالیسم آمریکا، یک امپریالیسم تازه بدوران رسیده نیست. تنها تفاوتی که در تداوم سالهای کرده اینست که عقاب آمریکا که سمبول (باز) های آمریکاست، با آنهمه «ویتامین» که از طریق کشتار میلیون‌ها انسان به جسمش تزریق شده، طبعاً گردن کلفت‌تر و هارتر شده است... و دیگر اینکه، باز در خاطره‌ها زنده کنم که مسائلی از قبیل مسئله ال‌سالوادور، برای آمریکا یک خبر دست صدم است... و:

ال‌سالوادور

می‌دانید که از لحاظ موقع جغرافیائی ال‌سالوادور در چند قدمی نیکاراگوئه قرار دارد (بویژه از طریق اقیانوس آرام) – بالای سرآن هم گواتمالا است که بالای سرش مکزیک قرار دارد... فعلاً با مکزیک کاری نداریم. آنچه مهم است گواتمالاست و نیکاراگوئه: انقلاب نیکاراگوئه و پیروزی ساند نیست‌ها در امر برانداختن دیکتاتور دست‌نشانده آمریکا (ساموزا)، به منزله یک دعوت تعیین‌کننده بود از تمامی کشورهای (حداقل) آمریکای مرکزی – اگر نه سراسر آمریکای لاتین – که به توسری‌خوری و برده‌گی خود که «محصول» امپریالیسم خونخوار آمریکاست، یکبار برای همیشه، پایان دهند. و این دعوتی نبود که به هیچوجه خوش‌آیند آمریکا باشد. اما «متاسفانه!» قبل از اینکه این «کارت دعوت» از طرف نیکاراگوئه انقلابی بدست مردم کشورهای آمریکای مرکزی – بویژه همسایگان آن – از قبیل ال‌سالوادور برسد، فقر و فلاکت و زجر و شکنجه واستثمار و حشیانه، ملت‌های آمریکای مرکزی را به انقلاب دعوت کرده بود... در حالیکه در مورد آمریکای مرکزی – توجه جهانیان به آنچه در ال‌سالوادور می‌گذرد، جلب شده است، گواتمالا هم دست کمی از ال‌سالوادور

ندارد. با این تفاوت که هنوز کشتار حق طلبان و سعت کشتار ال-سالوادور را تجربه نکرده است...

از طرفی دیگر - عصیان مردم این کشور - مربوط به امروز و دیروز نیست، این عصیان بویژه به هنگامی اوچ گرفت که وقتی فریاد همه‌کیر مردم ال-سالوادور حکومت، هومبرتو - رومرو را سرنگون ساخت، و این گروه پنج نفره فعلی روی کار آمدند، مردم انتظار داشتند که اوضاع از بین و بن دگرگون شود - اما دیری نپائید که متوجه شدند - همانگونه که مرتب در فریادهای انقلابی خود منعکس می‌کنند - آنها را - آمریکا - فریب داده است.

و آنچه این روزها در ال-سالوادور می‌گذرد، همه حکایت از این دارد که در آینده‌ای نزدیک یک دگرگونی تعیین‌کننده در این کشور رخ خواهد داد: ... آنچه در متن کشتارهای ال-سالوادور براساس سوابق تاریخی که در همین نوشته در باره آنها بحث شد، «جالب» است - کشته شدن چهار پرستار آمریکائی است، و همین مسئله می‌تواند آن بهانه معروف «حافظت از جان اتباع آمریکائی» را باعث شود و آمریکا - طبق معمول سناواتی - تفنگداران دریائی، خودش را به نیکاراگوئه سرازیر کند و یا اگر براساس جو حاکم بر جهان، احساس کرد که دخالت علنی امکان‌پذیر نیست، به احتمال قوی با ال-سالوادور همانکار را خواهد کرد که به وسیله (سیا) در یازدهم سپتامبر ۱۹۷۳ با شیلی کرد:

وحشتناکترین نوع «دخالت نامرئی» در یک کشور... مگر یادتان نیست؟ در همین روز بود که (سیا) با یک کودتای سیاه، حکومت آنده را سرنگون ساخت. او و خانواده‌اش را که کشتند، هیچ، جناب (پینوشه) جladی که آمریکا، پیشاپیش - برای شیلی تهیه دیده بود بلاfacسله پس از روی کار آمدن به جنایاتی آنچنان وحشت‌انگیز و غیر انسانی دست زد، آنقدر کشت و گرفت و شکنجه

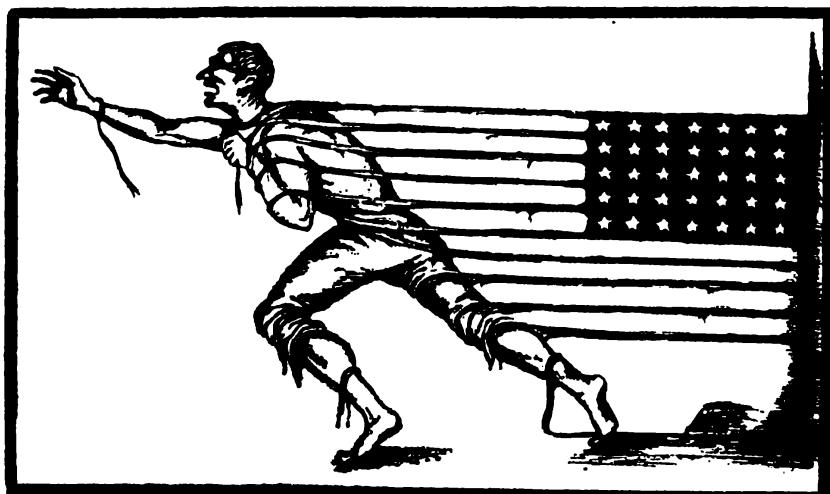
داد و سر به نیست کرد که حتی خود آمریکا - سازمان حقوق بشر در آمریکا - دولت فاشیست پینوشه را به اعمال «وحشتناکترین خشونتها» متهم ساخت! پینوشه که «رسالت» کذائی اش «انهدام مارکسیسم» در شیلی بود، پارلمان را منحل و تمامی احزاب را غیر قانونی اعلام کرد. و پس از آن هر کس حتی اگر کشیشی فریادش علیه جنایات او بلند شد به اتهام «کمونیست!» بودن بدست خردۀ جلادان جلال بزرگ - یعنی پینوشه، سر به نیست شد.

در ال-سالوادور، ظاهراً پینوشه‌ای در کار نبوده ولی از هنگام روی کار آمدن نظامیان در این کشور، حداقل در عرض یک سال گذشته - فریب به سی هزار نفر - منجمله دوازده نفر کشیش و اسقف - یا ناپدید شده‌اند و یا اجساد مشبک شده آنها در بیانها و خیابانها پیدا شده است.

با وجود این، با وجود اینمه کشتار - سرمایه‌داران نیکاراگوئه که در سرمایه‌گذاریهای خود با آمریکا شریک هستند، از وضع ناراضی‌اند! بزعم آنها حکومت موجود قدرت آن را ندارد که «کمونیست!»‌ها را (فراموش نکنید که چند سالی است که از رهبران مذهبی هم، آمریکا و دستیارانش [کمونیست! ساخته‌اند!]) سرجانی خودشان بنشاند و تصادفی نیست که «ارتش مخفی» این سرمایه‌داران هم که نام مستعارشان «راست‌گرایان» است در قلعه قمع مردم آزاده ال-سالوادور کمک شایانی به حکومت فاشیست ال-سالوادور می‌نمایند.

با همه این تفاصیل، هرچه کشتار فزوونتر می‌شود، مردم بپاخصته ال-سالوادور بر مقاومت خود در جهت رسیدن به ایده‌آل خود که هیچ نیست مگر آزادی از بند امپریالیسم آمریکا، می‌افزایند. بدینوصفت می‌بینیم که شدت تصادم دو جناح (۱) مشتی چکمه پوش و سرمایه‌دار وابسته، هر دو متکی به آمریکا و (۲) قریب به چهار میلیون و نیم مردم به خاک سیاه نشسته یعنی نه میلیون پای خسته و دست پینه‌بسته، یکجا به اوج رسیده است.

کشتار یک سال اخیر ال-سالوادور در دوران حکومت کارتر
 که گویا حقوق بشر برایش اهمیت فراوانی داشت، صورت
 گرفته ... در حالیکه فرداهای ال-سالوادور به حکومت رونالد
 ریگان مربوط می‌شد: موجودی که با همان وزیر خارجه‌اش ژنرال
 هیک معرف که صرفنظر از جلادیها یش در ویتنام «افتخار»
 ریاست پیمان نظامی آتلانتیک شمالی (ناتو) را نیز داشته است،
 می‌توان به وسعت تمايلاتش در جهت رعایت حقوق بشر پی‌برد!...
 ولی کاش خداوندان وال-استریت که منبع تمامی جنایاتی
 هستند که از طریق دیپلماتیهای آمریکا برآزادیخواهان جهان روا
 می‌شود می‌دانستند که دوران غروب جاودانی آفتاب به خون آغشته
 امپریاism به هر شکل و صورتی که می‌خواهد باشد - بسررسیده...
 و شاهد زنده این حقیقت: ایران انقلابی، با دهها هزار شهید به
 خون طبیده...



آقلافتا...



جسد هر کودک سیاه پوست، شناسنامه ایست

برای گمنامی تولد نا بهنگام یک گور....

چرا که: (ناقوس آزادی) لال

شده و (مجسمه آزادی)، کور!

خدا را... ای انسانها!

خدا را! ای کسانیکه هنوز انسانید... ای همه انسانهایکه در (انسانیت) خدا را می بینید، خدا را میشنوید، خدا را میخوانید...

ای کسانیکه هنوز انسانید...! تا بهنگامیکه، حتی یک نفر انسان، به «جرم» سیاه پوست بودن، محکوم به سکوت و سقوط است و نبودن، و در غایت سکوتی «ساقط»، محکوم به تداوم حرکت (زیست) در گورهای عمودی عدم بودن، آن قسمت از موجودات دوپا، اشباح پاره ابلیس را که پوست سپیدشان سرپوشی است بر قلب سیاهی که دارند، انسان مخوانید...

اینگونه سپید پوستان سیه دل سیه فکر تبهکار لاکردار، انسان

نیستند که هیچ، حتی نه کرکس‌اند و نه خفash‌اند و نه سگ
وحشی و نه کفتار...

این دریوزگان جانورانی دامن پاره و انسان‌نما هستند که فرسنگها
از انسانیت بدور، در کمال رذالت و دنائت دامن‌گیر و دامنه‌دار،
(انسانیت) را، بموازات انسانهای راستین روزگار، هیچ
نمی‌پنداشند جز ارزانترین وزیر پا افتاده‌ترین آلات وابزار، در
بازار مکاره سوداگران مرگ و برده‌داران برده‌خوار... نه، خدا
را! ای کسانیکه از ابدیت انسانیت، در خویشن خویش، خبری
دارید... این موجودات مسخره مسیح روزگار را که فرمان جریان
خون کثیف عروقشان بدست خداوندان طلاست، این جانورانی که
بشریت، اینچنین سراسم گرفته، به پستی روح روپی شرافت
زادایشان مبتلاست، انسان مخوانید، انسان مدانید... و برغم
هرچه قربانی، برغم هرچه شهادت، این توله شیاطین را از صحنه
سرنوشت‌سازان جامعه بشری بدور برانید... بگور برانید: به
گورستان تاریخ... تاریخ انسانیت و انسانها؟ نه! هرگز! حیف
نیست از انسانهای خدا پرداخته‌ی خودساخته‌ی پاکباخته؟!...
بسپارید به گورستان تاریخ در نده‌ترین جانوران ناشناخته!
سیاهیها و سپیدیها...

سخن از فجایع غیرقابل توصیفی است که از یک‌سال و نیم
پیش در آتلانتا مرکز ایالت جورجیا، یکی از پیشرفته‌ترین و
ثروتمندترین ایالات آمریکا، بر سیاهان فلک‌زده روا میدارند...
سخن از سیه‌روزی هستی فرسا و روانسوز سیاه‌پوستان است
که، گویا، به «جرم» سیاهی پوستی که دارند، بعنوان یک
«نژادپست» در جوار «نژاد برتر» حق طعم زندگی چشیدن را،
حق نفس کشیدن را، ندارند...

... و تا آنجا که مربوط به سر به نیست کردن سیاهان است،
فجایع دلخراش آتلانتا، در تاریخ آمریکای لینکلن، یک خبر تازه،

یک فاجعه خارج از اندازه نیست... اما آنچه در مورد (آتلانتا) بشریت را - تا سرحد یک غیر ممکن - شرمنده میسازد، اینکه: در این ایالت بخون پالوده، سروکار جلادان نژادپرست سفیدپوست، با مشتی کودک بیگناه است... کودکانی که هنوز فرصت آنرا نیافته‌اند تا بدانند که سفیدپوستان، تافته‌گان جدا بافته‌اند... کودکانی که زمان هنوز عمرشان را به مکانی نرسانده که دیوان تاریخ ملت‌ها را - خواندن که هیچ‌حتی، باز کنند... کودکانی که هنوز سال‌ها بدور از دوران جوانی، «باید» از طریق سربه‌نیست شدنی‌ای خود روح آبراهام لینکلن را در آستان بارگاه الٰی، «سرافراز» کنند... کودکانی که بازماندگان فرزندان تاریخ‌ساز دیروز آفریقا هستند. آفریقائی که صدها و صدها قرن قبل از اینکه آمریکای دویست ساله متولد شود، فرهنگی آنچنان غنی داشت که اگر قرن شانزدهم میگذشت، امروزه آدمکشان سپیدپوست، اینچنین راحت و بی‌خيال و بیگدار، سرصدها و هزاران سیاه‌پوست را نمی‌آویختند بردار انوار نامرئی خورشید کاذب تمدن کذاشی غرب جنایتکار جنایتبار جهان‌غوار... و تنها خالق هستی میداند، تنها، آن یکتا پروردگار، که اگر (سپیدی) از لحاظ انسانی مفهومی داشته باشد - که دارد - بر سیاه‌پوستان رواست و (سیاهی) براین سپیدپوستان برده‌پرور برده‌دار، سزاوار...

آفریقا: «کودک» پنجهزار ساله!

از آنجا که سیاه‌پوستان آمریکا - بازماندگان فرزندان از یاد رفته دیروز آفریقا هستند، چه مانعی دارد ببینیم که این قاره سیاه که هنوز هم بلندگویان «تمدن‌غرب» آنرا «وحشی» می‌خوانند، چند ساله است؟ روزی روزگاری چه بوده؟ چه فرهنگ‌های غنی و انسان‌ساز و روشنی‌پرداز در شن扎رهای تبال‌لود آن غنوده؟

چگونه استعمار غرب تمدن دیرین این قاره را بیاد داده؟ واز چه دورانی آفریقای پاره‌پاره، آفریقای آواره، به این روزسیاه افتاده؟ قرنها مانده بود تا «تمدن غرب»—سلامت سر سودائی سوداگران مرگ—بر تمامی تمدن‌های گونه‌گون، از پنهانه بی‌پناه آسیای همیشه مغبون تا صحنه سیاه آفریقای طپیده در خون، بتازد... قرنها مانده بود تا «تمدن غرب» با صلیب نشکسته یا صلیب شکسته، سوار بر سفینه‌ی دزدان دریائی (که زینت بخش آن جمجمه انسان است، مدفون در متن پرچمی سیاه) شناور بر دریاهای خون صدها میلیون انسان بیگناه، به «آقائی» خود بر سرتاسر دنیا، بنازد...

بلی! هزاران قرن قبل از تولد شوم «تمدن غرب» در همین آفریقای «وحشی»—از (جاد) گرفته تا (ساحل عاج) تا (موریتانی) و (آنگولا)، از (مالی) و (اوگاندا) و (آفریقای جنوبی) گرفته تا (صحراء) و (تanzania)، تمدن‌های شکوفنده و طوفنده انسانی، هنگامه میکرد...

تمدن آفریقا بقرون ماقبل تاریخ بر میگردد: بدورانی که صدها قرن مانده بود تا روپا دریا بد که—گویا—زمین میچرخد... و همه هر کس که کم و بیش آشنا با گذشته‌های تاریخ انسانیت در تداوم زندگیست، بحق میداند که این مرزهای کذائی، مرزهای را که «تمدن غرب» در پنهانه آفریقا «خط‌کشی» کرده است، این مرزهای غرب آفریده را، اصلاً ارتباطی با سرگذشت این قاره نیست...

آن قسمت از آفریقا که—براساس تقسیم‌بندی قدرتهای غاصب غرب—امروزه (مالی)—(صحراء)—(ساحل عاج)—(نیجریه)—(جاد)—(آفریقای مرکزی) و (کامرون) نامیده میشوند، حداقل از سه هزار سال قبل از میلاد مسیح، بنام شاخه‌های گونه‌گون و شکوفای شجره نفوس آفریقا (ولوف)، (سرر)،

(کنکومبا)، (اوہ)، (هائوسا)، (نوپه) و (بایا) نامیده میشدند—
مالکی را که (سومالی) (اوگاندا) و (کنیا) نام نهاده اند (کاندا)—
و (سوواهالی) بودند و بالاخره نقاطی که آنها را بنام (آنگولا)—
(زیمبابوه) و (آفریقای جنوبی) می‌شناسیم— یکپارچه— (هررو)
نامیده میشد و برضای تمامی این قبایل، تمدن‌های (کوش)،
(مونوموپاتا)، (مانساموسا) و (زانیان) موج میزد...

و کاشفین غربی که، نه در جهت کشف آثار تمدن ماقبل
تاریخ آفریقا، که در جهت کشف معادن زرخیز، اینسو و آنسوی
آفریقا را، در مسیر زمان، زیرو رو کرده‌اند و هریک، بخاطر
عقب نماندن از رقیب ورقا، حریصانه، از شمال به شرق واژغرب
به جنوب شتافته‌اند از سنگ نبسته‌ها دریافته‌اند که از ادوار
ماقبل تاریخ چه فرهنگ‌های غنی و انسانی طبیعی‌های قلب
خورشید مدار گم‌کرده‌ی آفریقا را پشتوانه بوده‌اند...

و من که این حقایق را با خوانندگان ناشناس بمیان
میگذارم، چرا از فرهنگ این اقوام— فرهنگی که به ما قبل تاریخ
برمیگردد— نمونه‌هایی چند در اینجا نیاورم؟ چرا به «صحت»
ادعای غرب مبنی بر «وحشی» بودن آفریقا «صحه» نگذارم؟!
بخوانید و ببینید که چه وحشیان «مدرنی»، چه انسامهای را
«وحشی» می‌خوانند و «وحشی» میدانند! و فراموش نکنید این
سخنان فلسفی، انسانی و آسمانی را که ذیلا می‌خوانید از سنگ
نبسته‌های بجا مانده از آفریقای ما قبل تاریخ است:

از فرهنگ بایا:

«... تو که— با حسرت— ناله سرمیده که مرده‌ها خوشبخت‌تر
از زنده‌ها هستند و، خوشحال کسیکه مرد و آسوده آرمید[
ناراحت مباش! نوبت [خوشبختی] تو نیز فرا خواهد رسید...»

از فرهنگ سرو

«... تو را چکار که عیوب همسایهات را میشماری؟! مردی
اگر، بنگر که خود چه عیوبی داری...»

از فرهنگ سواهیلی:

«محصول یک سکوت ممتد و طولانی، فریادیست ویرانگر و
طوفانی.»

از فرهنگ اووه:

«تمامی قطره‌های باران، برسریک پام فرو نمی‌بارند...»

از فرهنگ هزو:

«... انسان ضعیف، تنها با کسی بنای دوستی را پایه می‌نهد
که فقط لبخند تحویل وی دهد...»

از فرهنگ هائوسا:

«پورده‌گار هیچیک از بندگان خود را از رحمت الهی بی‌نصیب
نمی‌گذارد. اگر عطای رحمت الهی بعهده انسان می‌بود، رحمت
خدا جز نصیب عده‌ای انگشت‌شمار نمی‌شد...»

با گذشته و فرهنگ هزاران ساله افریقا تا اندازه‌ای آشنا
شدیم، اینک بپردازیم به بررسی خاکی که منادیان «تمدن غرب»
برسر این تمدن کهن فرو ریختند و بپردازیم به «کاشفین» غرب
و ببینیم که چگونه زندگی همه فرهنگ آفریقا را، با سوداگری
بر جسته‌ترین فرزندان آفریقا، بهم آمیختند...

قرن شانزدهم: آغاز تراژدی

از اوایل قرن شانزدهم بود که با آشنا شدن پای استعمارگران
اروپائی به آفریقا (که کاش می‌شکست و آشنا نمی‌شد) دزدان دریائی

موسوم به «کاشف» آخرین نقطه را برآخرين جمله آخرین فصل تاریخ تمدن چندین هزار ساله آفریقا، نهادند...

از اوائل قرن شانزدهم بود که «سپید پوستان متمن» چونان کله‌های پراکنده گرگهای درند، بجان آفریقا افتادند: آغاز خرید و فروش زنان و مردان آفریقائی در مقابل عرضه اجناس اروپائی... یعنی: معامله پایاپایی، یعنی: کالا در مقابل «کالا»!... یعنی: آغاز کثیف‌ترین و ننگبارترین رشتہ تجارت دنیای سرمایه‌داری: آغاز برده‌داری...

پایه‌گذاران تجارت برده در آفریقا، پرتغالیها بودند: اجداد جلادانی چون (دکتر سالازار) خون‌آشام جبار بودند که نخستین قسمت سمفونی مرگ تدریجی آفریقا را در سال ۱۵۳۰ سروندند... و سپس، نوبت دیگر قدرت‌ها رسید: بلژیک، انگلستان، آلمان و هم‌پالکی‌هایشان که با استفاده از تجربیات پرتغالیها، «جام پیروزی» را در «مسابقه برده‌داری» از بنیان‌گذاران ربودند...

...وتصورش را بکنید: در مرور زمان کار سخاوت برده‌داران در رابطه با وقاحت بکجا کشید که لئوپولد دوم پادشاه وقت بلژیک بمنظور هرچه بیشتر متشکل‌تر کردن سیستماتیک تجارت برده و چپاول منابع زیرزمینی و روی زمینی در آفریقا، در سال ۱۸۷۶ «شرکتی» تشکیل داد بنام:

«شرکت بین‌المللی توسعه اکتشافات و بسط تمدن در کنگو...»
که مفهوم واقعی آن میشود:

شرکت بین‌المللی گسترش چپاول‌ذخائر طبیعی کنگو بموازات توسعه برده‌داری و تثبیت استعمار در این منطقه...

آری... مفهوم واقعی عنوان این «شرکت» آنچنانی همین میشود که گفتم. چرا؟ خیلی ساده است: حضرت لئوپولد دوم پس از تاسیس این «شرکت» کذاقی شخصاً مدیریت آنرا بعهده گرفت

ومحصول «بسط تمدن» در کنگو اینکه: این منطقه وسیع در سال ۱۹۰۸، سی و دو سال پس از تاسیس این «شرکت»، سی و دو سال سرکوب و غارت مردم کنگو با غیر انسانی‌ترین طرق مختلف و «ارسال» دهها هزار زن و مرد کنگوئی به بازار برده‌فروشان ماوراء دریاها—کنگو، عملاً متعمره بلژیک شد... و بیشترین سهم محصول «بسط تمدن» در کنگو—طبعاً نصیب کسی شد که بیشترین سهم را در کشتار و خفقات و برده‌پردازی در کنگو داشت: لئوپولد دوم پادشاه بلژیک!! و این «سهم بیشتر» میدانید چه بود؟ مالکیت یکصد هزار مایل مربع (نه برابر وسعت خاک بلژیک!)—تکرار میکنم: یکصد هزار مایل مربع (درست نه برابر خاک بلژیک!) از خاک زرخیز کنگو بصورت ملك شخصی لئوپولد دوم، پادشاه وقت بلژیک درآمد...!

و درآمدی که از این «املاک سلطنتی»—که لابد پاداشی بود در مقابل «بسط تمدن در کنگو!» بجیب پادشاه بلژیک سرازیر شد ۴۰۰۰ ریال (چهار میلیون) لیره استرلینگ بود! چهار میلیون لیره استرلینگ هشتاد سال پیش!

انسانها، کوسه‌ها و یانکی‌ها...

سوداگری برده از ۱۵۳۰ تا ۱۹۰۰ ادامه داشت. طی این ۳۷۰ سال، ۲۴ میلیون (بیست و چهار میلیون) زن و مرد برده از آفریقا به کشورهای ماوراء دریاها فرستاده شدند. از این ۲۴ میلیون فقط پانزده میلیون نفر به «مقصد» رسیدند، نه میلیون نفر از آنها در «زیرزمین» سفینه‌ها، یا از فرط گرسنگی، یا از اسماں خونی و هزار درد بیدرمان دیگر، یا زیر ضربات تازیانه، یا بهرسه علت در آن واحد، در منتهای فلاکت و بدبختی توصیف—ناپذیر مردند و برده‌داران «تمدن غرب» اجساد تمامی این نه

میلیون نفر را، دسته دسته، بسته بسته، به اعماق آبها، به کوسه‌ها سپردند...

طی سیصد و هفتاد سال، فرزندان آفریقا را از بهترین، زیباترین، ورزیده‌ترین، فرمیده‌ترین و سالم‌ترین آنها را بعنوان برده خریدند، بردنده و فروختند... واژ طریق خرید و فروش و بهره‌کشی از این انسانها، چه گنجهای سهمام آور که اندوختند. واژ آنجا که سوداگران هر «کالا»‌ئی، دائمًا در پی مشتریها مایه‌دارتری هستند، از اوائل قرن هفدهم «ارسال برده‌گان بسته بندی شده» به آمریکا، آغاز شد: سال ۱۶۱۹، سال «تولد تجارت برده» در آمریکا بود، تجارتی که ۲۴۶ سال—در نهایت بیرحمی و سفاکی—ادامه داشت تا اینکه بسال ۱۸۶۵ به کار برده‌فروشی و برده‌داری در آمریکا پایان داده شد... چه پایانی!!

اسناد و سواکننه:

من، تا اینجای مطلب، هرچه در باره گذشته‌های آفریقا، فرهنگ آن، آغاز و چگونگی سوداگری برده وغیره نوشته‌ام با استفاده از منابع گونه‌گون و مستند غرب بوده است: اروپا و آمریکا. و برای ادامه مطلب هم چاره‌ای ندارم جز اینکه همچنان ارقام و نوشته‌های مستند را بخدمت بگمارم. و اینکه تأکید کردم تمامی منابع مربوط به غرب است، بخاطر این بود که مبادا کسی تصور کند این انگیزه مخالفت با غرب است که مرا در پیاده کردن این حقایق یاری داده، نخیر! خود غربیها وسائل رسوائی خودشان را فراهم آورده‌اند و این گناه من نیست... باری:

میدانیم در چهارم ژوئیه ۱۷۷۶ بود که قانون اساسی ایالات متحده آمریکا، اعلام شد. در این قانون—الحق والانصاف—آنقدر از (آزادی و برابری انسانها) داد سخن سر داده‌اند و آنقدر بس

تک تک آنها انگشت تائید و تاکید نهاده اند که وقتی انسان آنرا میخواند، در مقابل آنهمه (انساندوستی) و (سخاوت و کرامت انسانی) مات و مبهوت میماند!

فی المثل به ماده چهاردهم قانون اساسی امریکا توجه کنید: «کلیه کسانیکه در ایالات متحده آمریکا متولد شده و یا تبعیت این کشور را پذیرفته اند – و بالطبع – قوانین جاری مملکت مشمول حالشان میشود تبعه آمریکا محسوب میشوند. [باعلم به این واقعیت] هیچ ایالتی از ایالات متحده آمریکا اجازه ندارد قانون یا قوانینی وضع کرده و به موقع اجراء گذارد که براساس آن امتیازات، آزادی و مصونیت جان و مال افراد ملت را محدود یا سلب نماید. و نیز هیچ ایالتی نباید هیچیک از افراد آن ایالت را برخلاف قوانین از زندگی و آزادی محروم سازد، چرا که تمامی اتباع امریکا در مقابل قانون یکسانند...»

خواندید؟ آیا در این ماده از قانون اساسی امریکا کلمه‌ای در باره رنگ پوست اتباع امریکا و یا سخنی از برده‌داری بمیان آمده؟ ابدأ! چپ و راست تساوی حقوق است، برابری است و آزادی، برای همه یکسان، بی کم و کاست!

بسیار خوب! اگر یادتان باشد نوشتم که برده‌داری در امریکا از سال ۱۶۱۹ آغاز شد، یعنی ۱۵۷ سال قبل از تدوین قانون اساسی و در ۱۸۶۵ یعنی ۸۹ سال پس از تدون آن ادامه داشت.... با این تفاصیل چه مانعی دارد که این مسائل را مطرح کنیم: عرض کنم خدمتتان که این ۸۹ سال – بطور متوسط – سه نسل را دربرمیگیرد (البته اگر نسلهای انسانی را [انسان] قلمداد کنند). در حالیکه در مورد برده‌گان، مسئله سرتاپا متفاوت بوده، انسانشان نمیدانسته اند که هیچ، لطفی را که بر چار پایان روا میداشتند، برآنها سزاوار نمی‌دانستند و بالنتیجه، طبیعی است که متوسط عمر آنها نمیتوانسته بیش از ۳۰ تا حداقل چهل سال

باشد. (نمونه زنده این [متوسط سن] را میتوان، هم اکنون، در معدنچیان سیاهپوست آفریقای جنوبی جستجو کرد.) باری، منظورم چیست؟ منظور اینکه اگر برفرض کاملاً معال، با سیاه پوستانی که یکصد و نود و هفت سال قبل از تدوین قانون اساسی آمریکا بنام بردۀ به آمریکا «صادر» شده بودند. مثل بچه‌آدم رفتار میکردند، تمامی سیاهپوستانی که درست در همان ساعت همان روز همان ماه همان سالیکه قانون اساسی آمریکا تدوین شد، در آمریکا متولد شدند، صرفنظر از اینکه پشت آنها (اگر نه هفت پشت آنها) آمریکایی بوده و بالاتر از آن، از آنجا که در آمریکا متولد شده‌اند طبق ماده چهاردهم قانون اساسی ایالات متحده –خودبخود– تبعه آمریکا محسوب میشند و میباشند از آزادی، برابری و تساوی حقوق –در هر زمینه– بهره‌مند باشند... در حالیکه سیاهپوستان نه تنها براساس مفاد دهن پرکن و پرطمطران این ماده اتباع آمریکا محسوب نشدن بلکه ۸۹ سال دیگر، هشتاد و نه سال پس از تدوین قانون اساسی، هم خودشان، هم فرزندانشان، هم نوه‌هایشان، بردۀ‌های بیچون و چرای سپیدپوستان آمریکا بودند...

... و روح (لینکلن) در بسیط سماوات، سرگشته ومات که:
هیهات...! هیهات...!

۱۱۱۷۴۶۰۰ قطره خون!

دانشمندانی که با سماوات سروکار دارند و از سطح یکسره منجلاب این سیاره خراب اندر خراب موسوم به کره زمین، تعداد و سالهای عمر ستاره‌ها را- بموازات بررسی چگونگی بود و نبودشان میشمارند، باین نتیجه رسیده‌اند که خورشید چهار میلیارد و پانصد سال پیش «تولد» یافته و بر حسب تخمین همین دانشمندان، در حدود پنج میلیارد سال دیگر از عمر آن باقیست...

افسوس! هزار افسوس! کاش خورشید از خیر این پنج میلیارد سال میگذشت و میمرد! وبا مرگ او این کره کره خر خاکی هم که بسلامت سر (دنیای آزاد!) در هر وجبش (داد)ی آویخته شده بر چوبه دار (بیداد)، از چرخیدن باز میایستاد، یخ میبست، هیچ میشد، پوچ میشد و میرفت و بشریت را هم با خود از بی نهایت هستی بدور میبرد و انسانها را، همهی آنها را که هنوز انسانند، از دیدن این همه جنایتها، اینهمه کشtar، اینهمه جنون، اینهمه انسک و خون، خلاص میکرد... آخر چقدر اشک؟ چقدر هایهای...؟ چقدر ایوای؟! چقدر درد؟ شما را بخدا، این تراژدی سربه نیست کردن کودکان سیه پوست آتلانتا را بکجای قبای زندگی، بکجای فضای بقای انسانیت، میتوان وصل کرد؟!

تا این دقیقه که من این کلمات را بسروروی کاغذهای زبان بسته میکویم - بر حسب گزارش خبرگزاریها - تعداد کودکان سیه پوستی که از یکسال و نیم پیش در آتلانتا سربه نیست شده‌اند به سی نفر رسیده: طی یکسال و نیم گذشته جسد سی نفر کودک سیاه پوست را، از ۹ ساله گرفته تا ۱۶ ساله، در حومه شهر، در دهليز و يا پاي ديوار مدارس، در سواحل رودخانه‌ها، در اينسوی و آنسوی آتلانتا يافت‌هاند. تقریباً چهره تمامی این اجساد را پس از کشتن، آنچنان مسخ کرده‌اند که اغلب آنها را والدین داغدیده تیره بختشان نتوانسته‌اند بشناسند، تنها چند تن از آنها را از روی لباس پاره‌پاره و بخون آغشته آنها، از کفشهای پس‌مانده‌ی چیزهایی از این قبیل شناخته‌اند...

من نمیدانم کدامین یک از این دو صحنه تعلم ناپذیر و رقت‌انگیزتر است: صحنه‌مرگ - وقت یک مادر دلشکسته و آشفته حال که پس از برخورد با جسد مثله شده یک نونهال یکباره در می‌یابد که: خودش است... «او»، آن طفل معصومی که آنچنان وحشیانه لقمه چپ مشتمی نژادپرست با خدا بیگانه‌ی جد اندر جد

دیوانه شده، فرزند خودش است؟ یا چهره دو سه، چهار یا پنج مادر سیه پوش و غم عالم بردوش که پس از «کشف» دو، سه، چهار یا پنج جسد، نمیتوانند تشخیص بدنهنگ کدام یک از این اجساد از آن فرزند کدام یک از آنهاست؟ و بررس کدامین جسد باید قلب خود را، پارچه پارچه، بصورت قطرات عاصی اشک، فروبریزند؟ لخته های خون کدامین جسد را، با اشکهای همیشه آشناخود بهم آمیزند؟ نه! من این را نمیدانم... و انگهی در شرایطی اینچنین کمرشکن و جان افکن که زیر بار المبار آن خراب میشود، ذوب میشود، آب میشود حتی کوه، میتوان میزانی تعیین کرد برای وسعت اندوه؟! اندوهی که محصول رذالت مشتی موجود پست نژادپرست است که غنچه های نوشکفته و ناشکفته سیاه پوستان را آسان تر از چیدن علفهای هرزه، می چینند تا مگر انعکاس سیاهی قلب سیاه خود را در رنگ پوست آنها نبینند...

گفتم که سن این کودکان سیه پوستی که تاکنون در آتلانتا سربه نیست شده‌اند بین ۹ تا ۱۶ ساله بوده است. من متوجه سن آنها را ۱۲ در نظر گرفتم. با این حساب، مجموع سن این سی کودک میشود ۳۶۰ سال، یعنی: ۴۳۲۰ ماه، یعنی: ۱۲۹۶۰ روز، یعنی ۴۰۴۰ روز ۳۱۱ ساعت، یعنی ۱۸۶۶۲۴۰۰ دقیقه، یعنی ۱۱۱۷۴۶۰۰۰ ثانیه زندگی... یعنی: ۱۱۱۷۴۶۰۰۰ قطره خون... و با در نظر گرفتن مساحت قاره آفریقا که با یک حساب دقیق ۴۰۰۰ ری ۶۵۷۶۹۴۱ متر مربع است، ۲۰۵ (دویست و پنج) سال پس از اعلام قانون اساسی ایالات متحده که متن ماده چهاردهم آنرا خواندید کل ایالات متحده بجای خود، تنها بردهداران یکی از ایالات، نه در قرن شانزدهم بل در قرنی که فضا جولانگاهی شده برای تاخت و تاز سمند بیگانه با کمند دانش انسانها، بر هر ۱۶۱۷ متر مربع (شانزده متر و هفده سانتیمتر مربع) از خاک آفریقا، یک قطره خون از یک کودک سیاه پوست عرضه کردند

تا روح اجداد آنها که از قرن شانزدهم با ینسوی، در تنگ ریشه درختان همیشه جنگلها، در سینه خورشید آشنا، اما ظلمت آشیان شنزارها و در بستر تفتہواز یادرفته بیابانها، خاک شده‌اند، بخود بیالند(!) از اینکه بازمادگان آنها «سنت»‌های دیرین را از یاد نبرده‌اند و چونان خود آنان منتها براساس ماده چهاردهم قانون اساسی آمریکا، در کمال برابری(!) و آزادی(!) همچنان برده‌اند!...

(ناقوس آزادی)...

در ۲۸ اکتبر ۱۸۸۶ بود که رئیس جمهور وقت آمریکا: پرزیدنت (استفان-گروو-کلیولند) که از ۱۸۸۵ تا ۱۸۸۹ سرنوشت آمریکا را بدست داشت، آنرا پذیرفت: «دوشیزه» زیبا و پولادین با ۲۲۵ تن وزن و ۱۲۵ فوت (تقریباً ۴۶ رُزْمتر) بلندی، مشعلی همیشه فروزان بردهست... دیدگانش نگران آزادی همه انسانها از کشورهای نزدیک تا مناطق دور دست... مهد تولدش فرانسه است و «زايمان» آن ۲۵۰۰۰ دلار برای ملت فرانسه تمام شد (۲۵۰۰۰۰ دلار ۹۵ سال پیش...) نامش هم پدیده‌ای را یدک می‌کشد که سال‌هاست در دنیای موسوم به (آزاد) نه نشانی از آن هست نه یادی... با نامش آشنا هستید: مجسمه آزادی...

... واما اینکه، از بد روزگار دیدگان شهلای دوشیزه «مجسمه آزادی» مدت‌هاست کور شده، جهانخواران ستیباره راچه باک؟! اصل کار آن مشعل است، آن مشعل همیشه تابناک که در جهت سرکوب هرچه آزادی هست و هرچه مربوط به آزادی، روشنگر راه تباه غارتگران خمیره ناپاک است و تبهکاران شکمباره‌ی سفاک...

اما از لحاظ انسانها - از لحاظ آنها که هنوز انسانند - درد جبران ناپذیریست نایبنا شدن «مجسمه آزادی» و بهمین علت است که من ازاو سخن بیان آوردم. چراکه اگرکور نمیشد، اگر میدید

که از آتلانتا تا ژوهانسبورگ چه خاکی میریزند برسر آزادی، شاید بدور از دیدگان (سیا) و (پدرخوانده) اش: (مافیا)، «ناقوس آزادی» را دعوت میکرد به طبیعتی، شیونی، فریادی... (ناقوس آزادی) یکصد و چهار سال پیتر از (مجسمه آزادی) است. این ناقوس بسال ۱۷۵۲ در انگلستان (بریتانیای کبیر سابق) ساخته و پرداخته شد و در همانسال آنرا از طریق ستون فقرات متحرک دریاها واقیانوسها که در قابوس طبیعت، امواج نامیده میشوند، به آمریکا بردنند تا شیفتگان آزادی آن دیار حماسه آزادی خود را از یوغ استعمار با موزیک طبیعه‌های ملت آن بخواند و نه فقط در آمریکا که در سرتاسر جهان نوید تولد های مکرر آزادی را بگوش عالمیان برسانند... و خوانند و رسانند: (ناقوس آزادی) بعق، در روز اعلام استقلال آمریکا- (هشتمند ژوئیه ۱۷۷۶) بصدای درآمد... و بعد: درست ۹۵ سال در آشیان خود (تالار استقلال) فیلadelفیا، خاموش بود تا اینکه در هشتم ژوئیه ۱۸۳۵ در عزای مرگ دادستان کل وقت که نامش جان- مارشال بود (عمو سام) آنرا بشیون سردادن واداشت... اما این شیون برای (ناقوس آزادی) آمد نداشت چرا که- شاید از فرط تاثیر!- سینه‌اش شکاف برداشت... و باز شاید بهمین علت بود که دیگر کسی صدای این ناقوس را نشنید! خیلی از انسانهای وارسته و بزرگ به مفهوم انسانی کلمه، انسانهای مبتکر، انسانهای بند گسل آزادی و نوابغ جهانی، از (ادیهون) و (امرсон) گرفته تا (لوتر-کینگ) تا... قبل و بعد از مرگ این یارو- همین دادستان نولد یافتند و در او جمیعت و معروفیت تثبیت شده- در کادر جهانی- بدار فانی شتافتند. اما گویا، نه ملت آمریکا، نه توده‌های میلیونی زحمتکش و انسان آمریکا، که سردمداران صاحب (باز) و یکه تازان آمریکاشایستگی بصدادرآوردن (ناقوس آزادی) رادر عزای مرگ طبیعی یا شهادت آنها، نیافتند!

و اینها همه تقصیر چشمان (مجسمه آزادی) است که با چشمان

باز، مدت‌هاست کور شده است. نمی‌بیند تا (ناقوس آزادی) را از آنچه گذشته و می‌گذرد باخبر کند. اگر میدید و خبر میکرد، (ناقوس آزادی) در سوگ سی کودک بیگناه سیاه پوست آتلانتا، خاموش نمی‌نشست... وحداقل ۳۶۰ بار (به تعداد متوسط مجموع سن آن سی کودک) سکوت بشریت را، در مقابل این جنایت ضدبشری، با جرنگ جرنگ بیدرنگ خود، در هم می‌شکست... اما، (مجسمه آزادی) ندید... و چون ندید، هیچ نگفت و (ناقوس آزادی) سکوت را نشکست...

نه آغاز... نه پایان

در آغاز این بعثت یادآور شدم که سربه نیست شدن سی کودک سیاه پوست، در تاریخ آمریکای (آبراهام لینکلن) یک خبر تازه، یک فاجعه خارج از اندازه نیست...

تراژدی مرگ‌سیه پوستان، شورش سیاهان و یورش نژادپرستان سال‌هاست که در آمریکا «مسئله روز» است:

● طفیان بیستم ژوئن ۱۹۴۳ که با وحشیانه‌ترین نوع سرکوب، در هم شکسته شد: ۲۳ نفر سیاه پوست و ۹ نفر سپید پوست قربانی این درگیری بودند و هزاران نفر زخمی «دسر» این قربانیها... ● در اول فوریه ۱۹۶۵، در آلاماما نژادپرستان و پلیس فدرال - حامی بلافصل آنها - با سیاهان - بسر کردگی مارتین - لوتر - کینگ، درگیر شدند. صرف نظر از زخمی‌ها و کشته شدگان، لوتر - کینگ با ۲۵۰ تن از یاران سیه پوستش دستگیر شدند!...

● در ۲۱ فوریه همان سال (۱۹۶۵) مالکولم ایکس رهبر سیاه پوستان، به «جرم» حق طلبی، بجرائم اینکه فریاد میکشید که (رنگ) میزان (انسانیت) نیست و انسان، هرچه نژاد و هرچه رنگش باشد در برابر پروردگار یکیست، ترور شد!...

● در ۱۵ مارس ۱۹۶۶ نوجوانان سیاه پوست، در لوس آنجلس بپا خاستند که گروهی از آنها را روانه بیمارستانها کردند و گروهی را روانه گورستان...

● در ۲۳ ژوئیه ۱۹۶۷ در (دترویت) دوزخی از آتش برپاشد. هفت هزار پلیس فدرال برای خاموش کردن آتش خشم خاموشی-ناپذیر سیاهان به آنجا شتابتند... بموازات (دترویت) (نیویورک) و (آلاباما) نیز از خشم سیاهان بزرگ درآمدند: وکشтар سیاهان... سلوی زندانها... «پیروزی» جباران... «شکست» انسانها...

● در چهارم اوریل ۱۹۶۸ (مارتین- لو ترکینگ) رهبر پرجسته سیاهان یکی از انسانی‌ترین موجودات خاکی، بفرمان برده‌داران که امروزه به (نژادپرست) معروف‌اند، ترور شد... و بعد... تراژدی ادامه داشت... و تازه‌ترین فصل آن همین سربه‌نیست کردن کودکان سیاه...

گارد ملی...

قدیمی‌ترین نیروی نظامی آمریکاست. چرا که ۳۴۵ سال پیش (در سال ۱۶۲۶) در آمریکا- در ایالت ماساچوست بوجود آمد. بنابنوشه‌های مستند مورخین آمریکائی این گارد، که اکنون در حدود ۵۰۰۰۰ نفر زن و مرد اعضاء مسلح آن هستند، از دیرباز، همه هرجا آمریکا پا بمیان نهاده، از پادگان اصلی و شاخه‌های پادگان خود رمیده و بداد آمریکا رسیده... چه در خارج و چه در داخل کشور. نزدیک به دو میلیارد دلار بودجه سالانه آنست و در هر ایالت بطور متوسط ۴۳۰۰ نفر از نیروهای زمینی و هوایی این گارد مستقر هستند...

میدانید چرا بیاد (گارد ملی) افتادم؟ چرا که در همین ایالت جور جیا که در شهر آتلانتای آن فاجعه شرم‌آور قتل کودکان سیاه

پوست از یکسال و نیم پیش ادامه دارد، افراد گارد ملی، حضور دارند. وغیر از این، برحسب مقررات اگر هریک از ایالات آمریکا، نیاز بیشتری بهره‌جهت به کمک (گارد ملی) داشته باشد، میتوانند از نقاط دیگر هم کمک بخواهند...

... و فراموش نکنیم که صرف‌نظر از این گارد ملی که مفهوم نامش با خودش است، ناسلامتی، مأمورین انتظامات، پلیس محلی و پلیس فدرال، همه‌ی اینها هم وجود دارند و گویا «وظیفه» همه آنهاست، که برحسب قانون اساسی ایالات متحده، آزادی، برابری و مصونیت جان و مال تمامی اتباع آمریکا را پاس بدارند... اما، با کمال تعجب می‌بینیم که در ظرف این یکسال و نیم همه‌ی نیروها بیک طرف، (گارد ملی) با آن «سابقه درخشانش» در «بداد رسیدنها»، از پیدا کردن «قاتل یا قاتلین» کودکان سیه‌پوست آتلانتا، عاجز است! حق هم دارد!... چرا که موجبات این قتل‌ها را باید در سیستم موجود سراغ‌گرفت و (سیستم) راهم که نمیتوان دستگیر ساخت! و انگهی، قتل سیاه‌پوستان مطرح است، سیه‌پوستی در میانشان نیست.. اگر تنها یک کودک سیه‌پوست در جمع آنها می‌بود، همین (گارد ملی) خواب را از دیدگان تمامی جمعیت شهر آتلانتا (قریب به ۴۳۰۰۰ نفر) میربود! و صرف‌نظر از قتل‌های «تصادفی» سیاهان، «در» زندانها را بروی صدها نفر زن و مرد «مظنون!» سیاه‌پوست می‌گشود...

از دیروز تا فردای روز گاران...

این من نیستم، این فرمان تاریخ است که فریاد می‌کشد: من در جستجویم... من برآنم که لبخند از یادگارتهی آفریقا را، و فرزندان به‌بند کشیده و پراکنده آنرا، در اینسو و آنسوی جهان، پار دیگر در لبه‌ایشان بجویم... لبخند خود را نیز... و آنچه زبان نمی‌تواند به آفریقا و فرزندان پراکنده، آواره و گرسنه‌اش بگوید،

من که زمانم، به آنها بگویم... بگویم که خورشید آواره واجزاء
پاره‌پاره آن را بیش از این نمیتوان بخاموشی و فراموشی فرا
خواند... و دیری نخواهد پائید که غارتگران انوار خورشید را،
نه تنها آفریقای بلاکشن بلادیده که تمامی ملتهای ستمکش ستمدیده،
از پهنه هستی بدبور و بگور خواهند راند...
و خنده‌های مستانه بر نژادپرستان آفریقا و آمریکا حرام
خواهد شد...

... و تراژدی بندگی و بردگی انسان بدست مشتی جانور
ناشناخته، پایان خواهد گرفت...
بگذار نژادپرست آتلانتائی برمهارت خود در زمینه سیاه‌کشی،
بنارد...

بگذار آفریقای جنوبی بیستمین سالگرد تاسیس خود را جشن
بگیرد و بجای موزیک جشن، باشیون گلوله‌ها، بر صدها هزار انسان
«رنگی» بتازد...

آنچه مسلم است: دوران زندگی مرگ بپایان رسیده، وقت
آنست که مرگ، در گورستان مستکبرین روزگار، در قمار
(بودن یا نبودن)، زندگی را بسازندگان زندگیها، ببازد... همین
و دیگر: هیچ...

یاد آوری

از اینجای کتاب تا رسیدن به چند قطعه شعر، ترجمه شش داستان را میخوانید. این داستانها را من در سالهای گذشته از فرانسه و انگلیسی ترجمه کرده‌ام. در هریک از آنها خبری – اگر نه خبزها – از انسانیت، محبت بی‌منت، و گرفتاری انسانها – هست... همین:

کارو

پایان ظلمت

نوشته: دومیته ورادو پوپوسکو

مختصری در باره نویسنده:
دومیترو – رادو – پوپوسکو، نویسنده معاصر رومانی از
برجسته‌ترین قیافه‌های ادبی آن کشور بشمار می‌رود.
او از سال ۱۹۵۶ با موفقیت وارد صحنه ادبیات شد.
نخستین مجموعه آثارش را تحت عنوان «فرار» در سال ۱۹۵۸
 منتشر کرد. این مجموعه با استقبال کم نظیر رو بروشد و بلافاصله
 با غالب زبانهای زنده دنیا ترجمه گردید.
 شهرت او را، سال ۱۹۵۹، سال انتشار داستان معروف او
 بنام «روزهای هفته»، فزو نظر کرد.

پایان ظلمت یکی از معروف‌ترین نوشته‌های اوست...
 پوپوسکو در این داستان تکان دهنده، با مهارتی عجیب‌جنگ
 را با همه نتایج مصیبت بارش، محکوم کرده است...
 پایان ظلمت را از ترجمه فرانسه داستان، به فارسی
 برگردانده‌ام.

این ترجمه در سال ۱۳۴۰ در «کتاب هفته» بچاپ رسید.

(یودان) گفت: این گرما بالاخره مارو خفه میکند... مثاينكه آفتاب رو بالاي سر ما ميغذيش كردن... اصلا از جاش تکان نميخوره... اين بد بختها هم که پاك گندیدن، رفتن... خدا ميدونه چن وقته اينطوری دهنشون باز، دمرو يا چار طاق اينجا ولون... بوی گندشون داره دلمو بهم ميزنه... آفتاب هم که، واويلا! ما هم- فردا، پس فردا- مثل سگ- کنار اينا باید جون بدیم... (ستوان بلنگا) فرياد كشيد: خفه شو، يودان! بسهدیگه! يودان گفت: فردا ديگه اصلا صدام در نمیاد! هرچي تولدلم هست، واسه خودم، پيش خودم میمونه... فردا منهم میپوسم... خلاص!
- بدرک که میپوسی! حالا خفه شو، تا فردا! کسی حوصله شنیدن چرنديات تورو نداره.

(دوربى) دويد تو حرفشان: يودان! مشاجره نکن! سرکار ستوان، عصباني هستن!

- سرکار ستوان! خيال میکنى ازت میترسم؟ نه، هیچ از اين خبرها نيس! يه ساعت ديگه، يا فوقش فردا، توهם میپوسی... از اين خراب شده هيچکس جون سالم بدر نمي بره. حتى شيطون، با همه پدر سوختگيش. بله! میپوسی... يودان داره خدمتون عرض میکنه که... میپوسيد!

دوربى گفت: يودان! ساكت شو!

سپس آهسته باو نزديك شد. تفنگش را بزمين فرو كرد. شنل خودش را انداخت روی تفنگ و باينطريق سايبانی برای يودان درست كرد.

شنل با يك خروار گردو خاک که روی خودش ذخیره كرده بود، روی تفنگ بند نشد، افتاد روی يودان.
يودان بهيچوجه متوجه اين موضوع نشد. او همچنان به سرکار بلنگا فحش و ناسزا نثار ميکرد.

★ ★ ★

آنها دومين روزی بودکه از هنگ خودشان دور افتاده، باین

سرنوشت رقتبار دچار شده بودند. همین دیروز بود که در پهنه بیکران دشت، هواپیماهای دشمن باران بمب را بسرشان فرو باریدند. عده زیادی معلوم نشد چند نفر. اما عده زیادی زیر آتش بمب، سربه نیست شدند. آنها که جان سالم بدر بردن، دسته دسته، بی خبر از هم، اینطرف، آنطرف، توی سنگها، خندقها... توی جنگل تار و مار شدند.

این سه نفر: ستوان بلنگا، دوربی و یودان تصادفاً باهم یکجا افتادند. فکر کردند که امکان ندارد ازیک هنگ تنها سه نفر باقی مانده باشند. برای پیدا کردن اثری از سایر نفرات هنگ، همه جای صуرا را، همه جنگل را زیر پا گذاشتند. هیچکس را پیدا نکردند... با وجود این باز به جستجو ادامه دادند. تقریباً هشت فرسنگ از جنگل دور شده بودند. دیگر هیچگونه امید به دسترسی سایر افراد هنگ نداشتند. بالاخره، اینجا توی این خندق پرت و مملو از اجساد، پناهنده شدند.

یودان گفت: کمی از این خاکها بریزیم روی نعشها... همین جا خاکشون کنیم... اونوقت دیگه بو نمیدن.

— برای اینا غصه نخور. اینها دیگه پوسیدن، توم شدن.
نیگا کن، ببین روسها چی میکنن؟...
— اصلاً از جاشون تکان نمیخورن.

ستوان گفت: اگر جرات کن، بیان طرف ما، با مسلسل دروشون میکنیم... آنوقت از اینجا میریم... اما چیزی که هست او نها فقط موقع شب حمله میکنن... شاید خیال میکنن عده مون زیاده، میترسن. یا، کی میدونه؟ بلکه فقط منتظرن شب بشه. آخ! کاش آفتاب کسوف میکرد!

یودان با کنایه گفت:

— چته؟ چرا میلرزی؟ میترسی بمیری؟ نکنه مرگ او مده یخه تو چسبیده! اگه نه، چرا دیگه نعره نمیکشی؟ مداداتو مرتب نمیکنی؟ آی بد بخت فلک زده! ببین چطور داره مثل بید میلرزه!

ستوان، نگاهش را متوجه آنسوی خندق کرد. او میتوانست به آمانی یودان را— که هیچ جای بدنش سالم نبود و در نتیجه زخم‌های مهلك در آستانه مرگ قرار داشت— ساكت کند. یودان را بمبهای دشمن باین روز انداخته بودند. از همان دقیقه‌ای که باین روز افتاد، شروع کرد بعرف زدن و هذیان گفتن. متصل حرف میزد. نمیتوانست بخوابد. صورتش رنگ‌خاک بخود گرفته بود. چشمایش تا سرحد مرگ، گود رفته بودند. در قیافه کبود ماتمزده‌اش، سایه مرگ، موج میزد... به شیخ بیشتر شباهت داشت تا بانسان. آفتاب سوزان نیمروز باقیمانده قدرت او را، بصورت قطرات پایان ناپذیر عرق، از او میگرفت. خیلی، خیلی بیش از حد تصور، لاگر شده بود... و متصل حرف میزد:

— سرکار ستوان! از اینجا دیگه نمیتونی خلاص شی...
ظاهراً بنظر میرسید که یودان ستوان را مسخره کرده است.
اما دوربی میدید که در لعن گفتارش، قبل از هر چیز دیگر، نوعی تأثر انسانی، نهفته است.

یودان ستوان را دوست نداشت. اما احساس تنفری هم نسبت باو نمیکرد. در گذشته، کلیه دستورات او را، مثل همه سربازها، موبمو انجام داده بود. اماحالا... سایه مرگ ناراحتش کرده بود. نمیتوانست ساكت بماند.

ستوان پرسید: روسها چکار میکنن؟
— اصلاً از جاشون تکان نمیخورن.

صبح، هنگامیکه تازه چشم باز کرده بودند، در حدود دویست متر دورتر از خندق خودشان، در کنار یک سنگر، سایه‌یک نگهبان روسی را دیده بودند.

ستوان چندبار بطرف روسها شلیک کرده بود. آنها هم متقابلاً پاسخ داده بودند. بعد از آن دیگر هم: جاراسکوت مطلق فرا گرفته بود. ستوان پیش خود حساب کرد تا آنجا که میتوان از این فاصله تشخیص داد، تعداد روسها، حداقل هشت نفر باید باشد. بعد از

این حساب بود که تصمیم گرفت برای سردرگم کردن روسها
چاره‌ای بیندیشد.

تفنگهای پانزده جسدی را که در خندق بود، به دیوارهای
خندق تکیه دادند. شنل کشته‌شدگان را با کلاه خودشان روی
تفنگها گذاشتند...

یودان گفت: ظاهراً اینجا اوضاع خیلی جدی بوده... سرکار
ستوان! چرا جیبهاشون رو نمیگردی؟ بلکه چیز قیمتی توشون
پیداشه! یا مثلاً نامه‌های عاشقانه که اینطور شروع شدن: «ای
مرده ناز نینم!... امیدوارم که تو هم مثل من، خوش باشی! خوش
وشنگول و سرحال!»

انشاء الله، سرکار ستوان! توهم فردا— پس فردا یکی از این
نامه‌ها را میگیری... شاید هم گرفتی و همین حالا تو جیبته! نگاه
کن ببین! چته؟ میترسی؟ حق داری! معلومه دیگه؛ همینطور که
این بد بختها، دور از خونه وزندگیشون، اینطوری کشته شدن...
توهم باید فردا، مثل او، احمقانه بمیری! اما تو باید افتخار
کنی که اینجا— با این وضع— میمیری! برای اینکه— هرچه باشه—
تو برای «وطنت» می‌جنگی! اینطور نیس؟

— منو راحت بزار... بسه دیگه!

دوربی هم از آنطرف تأکید کرد:

— بسه دیگه... سعی کن کمی بخوابی...

— بزودی برای همیشه میخوابم... اما، حقیقتش اینه که...
نمیخوابم موقع مردن، خواب باشم! میخوابم بیدار باشم که ببینم
مرگ کی میاد؟. از کجا میاد؟ اونوقت... آنوقت... فحش بدم!
اصلاً... میخوابم فحش بدم!

ستوان پرسید:

— چرا میخوای فحش بدی؟

— علتشو تو لازم نیس بدونی!

— از مرگ نگران نباش.. بنظرت میاد که داری میمیری...

— البته که نمیخوام... نمیخوام که بمیرم. اما اگر بناشد بمیرم، باید برای پذیرائی مرگ، آمادگی قبلی داشته باشم. از همان روزی که زخمی شدم، همهش تو فکرم. یه چیزی شبیه نطق تو ذهنم ترتیب دادم...

ستوان با خنده گفت:

— لابد، نطقی خطاب بمرگ!

— نه! خطاب بزندگی... من با مرگ چیکار دارم؟ مرگ
چه گناهی کرده؟ گناه مردن من بگردن زندگیه، نه مرگ...
ستوان گفت:

تو دیوونه شدی، یودان! بهتره بخوابی.

— اگه دیگه از این حرفها بمن زدی، نزدی! بد بخت، این توئی که دیوونه شدی! خیلی وقت هم هس که دیوونه شدی، خبر نداری. از بدکه خرفتی! اصلاً تورو از روز بچگی لوس بار آوردن... اگه من معلمت بودم نمیذاشتمن اینطور احمق باربیای! کلهات پراز آشغاله! اصلاً آشغال کله بار او مدی. حالا دیگه چاره ش هم نمیشه کرد. من دفعه اول که چشمم به تو او فتاد فرمیدم که هیچی بارت نیست. حالا می بینم هیچ اشتباه نکرم. مثلاً این دوربی هر چند از تو بی سعادت‌تره اما مثل تو احمق نیس...

— روسها چکار میکنن!

— من چی میدونم! اصلاً بمن چه، چیکار میکنن! تو فرماندهی! بلندشو، صداشون کن، بهشون بگو که ما همهش سه نفریم... یعنی... دو نفریم... دو نفریم... بذار بیان خدمت سرکار ستوان سلام عرض کنن..!

ستوان گفت:

— کم چرند بگو!

یودان ساكت شد. زبانش خشک شده بود. عطش داشت.
نمیتوانست حرف بزند. آفتاب بیداد میکرد.
آهسته پرسید:

- آب هست؟

ستوان با مسخره گفت:

- تو چشمه‌ها فراوانه! اما اینجا چه عرض کنم. مگر خودت همه قممه‌هارو خالی نکردی؟ دیگه چی میخوای؟

- آب... دیگه هیچی...

- بستر گرم و نرم نمیخای؟

- نه حالا...

- آب هم... خبری نیس!

- تو چاه... پهلو اوون حوضچه هس... برو بیار.

- من خودم دارم از تشنگی هلاک میشم. اما غیر ممکنه پامو از خندق بیرون بذارم.. سرم و در آرم یا نه، کار تمومه! یودان ناله‌ای کرد و با لعنی غم‌انگیز گفت:

- آخر من نمیخوام از تشنگی بمیرم... برو آب بیار. چیه؟ میترسی؟ بد بخت!

دوربی نگاهی بطرف سنگر روسها افکند. تنها نگهبان را دید ... بعد نگاهش متوجه چاه آب شد که تقریباً در وسط دو سنگر متقاضم قرار داشت... آب دهانش را قورت داد... او هم تشنه‌اش بود...

یودان بآرامی رو به ستوان کرد: گوش کن، سرکار! بلندشو مثل بچه آدم قممه‌هارو وردار برو آب بیار. من که نمیتونم از جام تکان بخورم. دوربی هم زن و بچه داره. تو کسی رو نداری. اولاً که شلیک نمیکنن. تازه اگر هم بکشنت، چیزی گم نکردی. فقط یه ساعت زودتر مردی. یه ساعت تو زندگی آدم چه تأثیری داره؟ ده بلندشو!

- من از جام تکان نمیخورم. مگه دیوونه شدی؟ چطور از اینجا برم بیرون. منم واسه خودم جوونم. میخوام زندگی کنم. هیچ حاضر نیستم واسه یه چکه آب احمقانه کشته بشم.

- زمان جنگ همه‌کس احمقانه میمیره... اصلاً خود جنگ

بزرگترین احمقیه‌است. بیخودی فلسفه نباف. بلند شو برو آب بیار!

— من حاضر نیستم قممه بدست بمیرم.

— هان! فرمیدم! تو دوست داری پرچم بدست بمیری...

با افتخار! اما، خوابش را ببین! هر طور بمیری، من بہت قول میدم که عالی‌ترین نشانه‌ای افتخار را رو سنگ قبرت بذارن... اما بدیختی اینه که مداد، آدمو تو قبر گرم نمیکنه. هر چند... مرده که اصلاً سردش نمیشه...

ستوان گفت:

— بسه دیگه! یادت باشه که من فرمانده توام.

— مرده‌شواون فرماندهیت رو ببره! اینجا به کی میخوای فرمان بدی؟ همه سربازاتو احمقانه بکشن دادی... حالا دیگه هیچکس واسه فرمانهای تو تره خرد نمیکنه! همه‌شونو بکشن دادی که یه مداد بہت بدن... او نهم که توی گلوت گیر کرد! حالا، همه اون سربازارو که بکشن دادی تو آسمون منتظر تو هستن! ببین دارن فریاد میکنن که... آها! گوش‌کن! میشنوی؟ میگن آهای! سرکار ستوان! ما رفته‌یم آسمون، برای اینکه اینجا آرامش بیشتری هس... عوضش احمد هم کمتر پیدا میشه...

دوربی بحرف آمد:

یودان! آخه آدم حسابی! چی میگی؟ عالی‌جناب ستوان چنان میتوون بکنن؟! چه میخوای ازشون؟ فایده این حرفاها چیه، غیر از اینکه بیشتر خسته‌ت کنه؟

یودان از ته قلب گفت:

— هیچی والله... گورپدرش هم کرده! اما، اصلاً از قیافه‌اش دلغورم. یادم می‌یاد اون روزهاییکه باد تو گلو مینداخت و به سربازای بیچاره الکی دستور پیش روی میداد!... حالا داره از ترس می‌میره. داره احساس میکنه که یه پاش لب گوره. من میخوام عقلش بیاد سرجاش. حالیش بشه که دنیا دس کیه... اونا قوی‌ان... خیلی هم... او نوقت آدمای مت این، مرتب هوار میکشن که از روی زمین

ورشون میداریم. هارت وپورت از ایناس، کشته شدنش از سر بازای بد بخت. جناب آقای ستوان! چرا لال شدی؟ کری؟ نمیشتوی چی میگم؟ تو فکری؟ لا بد تو فکر هیتلری... میخوای بدونی مادر مرده تو برلین چیکار میکنه؟ غصه شو نخور... من خبر شو دارم... زهره ترک شده! فهمیدی؟

ستوان فریاد کشید:

یودان! داری یواش یواش شورشو درمیاری. تو همه چیزو زیر پا گذاشتی!

– زیاد جوش نزن، واسه درجهات ضرر داره. تو از اینجا جون سالم در نمیبری که تازه بتنوی منو بدادگاه بکشی. اگر بتنوی قبل از مرگ حرفی بذنی باید بگی که... بعله اوナ دارن پدر هیتلر و درمیارن... اما، من: سرکار ستوان بلنگا، بخاطر کسب افتخار، هنوز میجنگم...

ستوان گفت:

– آخه تو دیگه پیر شدی! باصطلاح زن و بچه هم داری... این حرفهای بچگانه چیه میز نی؟

بعد فرنجش را درآورد و پرت کرد روی یکی از اجسامی که در خندق بودند. تعفن اجساد از یکطرف، حرفهای یودان از طرف دیگر... بدتر از همه آفتاب، آفتاب... حالش داشت بهم میخورد... فکر کرد: «کاش آفتاب میگرفت... از فرصت استفاده میکردیم... پا بفرار میداشتیم...»

★ ★ ★

در پهنه دشت کران ناپدید، آب را کد چاه، آسمان صاف نیمروز تب‌آلود را نظاره میکرد. پنداشتی در جستجوی دستی است تا اندکی تکانش دهد... تا امواج صامت ازیاد رفته اش، بار دیگر زندگی را آغاز کنند...

بنظر ستوان اینطور آمد که لک لک هائی را که در دل آسمانها پرواز میکردند، روی پرده سینما می‌بیند. بیادش آمد چهار ماه

است به سینما نرفته، چقدر دلش میخواست که همین حالا یک فیلم زیبا میدید... فیلمی زیبا و تحریک‌کننده، پر از ستارگان نیمه عریان... از حرفهای یودان خسته شده بود. حتی یکبار از فکرش گذشته بود که او را جابجا تیرباران کند. اما بزودی این فکر را از سر خود دور کرده بود. اکنون بار دیگر همان فکر در سرتاسر وجودش قوت‌میگرفت... با یک تیر... فقط یک تیر... و بعد، همه‌ی این ناراحتی‌ها پایان مییافت.

اما یودان همچنان مشغول فحش دادن بود. متصل فحش بود که تعویل سرکار ستوان میداد، که چرا نمی‌رود آب بیاورد.

— اون طپانچه کذائی رو بنداز دور، قممه‌رو وردار. کی رو میخوای بکشی؟ ها؟ میگم خیال داری کیو بکشی؟ چرا ساكتی؟ ستوان بلنگا ناگهان بطرف یودان خیز برداشت. دهان او را وحشیانه— تا آنجا که امکان داشت— باز کرد. ته طپانچه را فرو کرد تو دهان یودان... زبان یودان... دندانهایش... سرتاسر دهانش پر از خون شد. چشمها گودافتاده‌اش بطرز بی‌سابقه‌ای، برق زدند. سرشن را اندکی کج کرد و تف کرد بزمین... وسپس دوباره نگاهش را به نگاه ستوان دوخت. و باز بهتر ترتیب بود مشتی فحش نثار او کرد. بعد، یکباره شروع کرد به خندیدن... چه قمه وحشت‌انگیزی!... دستهای بخون‌آغشته و باندپیچ او روی شکمش برقص درآمدند... روی صورتش هیچ‌رنگی که حاکی از زنده بودن او باشد، وجود نداشت. با اینوصف وحشیانه میخندید. گوئی در پیکر نیمه‌جانش جز خنده، دیگر هیچ اثری از حیات نمانده بود... نه خون، نه نفس... نه امید...

ستوان، وحشت کرد. طپانچه را از دهانش بیرون آورد و بی‌اراده دو قدم عقب رفت...

یودان همانطور قمه‌هزنان گفت: سرکار میترسی؟ چرا میترسی... این بزرگترین خدمتی است که سرکار ستوان میتواند به بنده بکنند. فقط یک فشنگ... میترسی، نه؟ ای بدبخت!

میترسی اگه شلیک کنی... او نا صداشو بشنوون... او نوقت دخلتو بیارن؟ نه؟ می بینی... هر کاری بکنی، بالاخره اینجا باید بمیری... پس بهتره بلندشی بری آب بیاری...

ستوان بلنگا احساس کرد که از شدت گرما، دو پای او مثل دو قطعه موم دارند آب می‌شوند اما، علت واقعی سستی پاها یاش، گرمای آفتاب نبود. از حرفهای یودان میترسید. سخنان یودان افکار تازه‌ای در او بوجود آورده بود. افکاری که خودش هرگز جسارت بوجود آوردن شان را نداشت...

مدتها بود که اصولا در باره هیچ‌چیز فکر نکرده بود. اما یودان همه‌چیز را برای او روشن کرده بود. اینک عمل وجود یک مرگ اجتناب ناپذیر را، با تمام سلوشهای بدنش، لمس می‌کرد. نجات پیدا کردن از این خندق، معحال بود.

با اطراف نگاه کرد... همه‌جا اجساد... اجساد متعفن و دیگر هیچ... طپانچه در دستش بسرزه افتاد. یودان همچنان ناسزا می‌گفت. ستوان، حرفهای او را نمی‌شنید. تنها، تکان خوردنهاي محظضرانه لبان خشک و خون آلود و تشنهاش را میدید. ستوان احساس بیچارگی می‌کرد. نمیدانست چه کار کند؟ هیچ راهی بنظرش نمیرسید. بروسمها نمیتوانست حمله کند. حتی اگر تعداد نفراتشان کمتر از هشت نفری بود که کلاه خودشان از پشت سنگر پیدا بود... حتی اگر سه نفر بودند... به تعداد خودشان، باز هم قدرت حمله کردن را نداشت.

- پوستتو می‌کنن... مردم دیگه حالا همه چیز می‌فهمن...
دیگه نمیتوانی جون سالم در ببری... فهمیدی؟

دوربی پرسید:

یودان! چی رو می‌فهمن؟

ستوان، ناگهان سراپای وجودش لرزید. با وضوح کامل صدای شکننده تپش قلب خود را می‌شنید. همانطور که خودش لوله هفت تیر را بطرف یودان نشانه رفته بود، احساس کرد که دوربی

هم لوله تفنگش را باو نشانه رفته. فکر کرد حتماً مدتهاست که دوربی مواطن اواست. بیهوده نبود که. یودان بجای دوربی هم حرف میزد... واو هیچ نمیگفت...
تلاش کرد بخودش تلقین کند که همه اینها تخیلات واهی هستند. تا اندازه‌ای موفق شد. اما جرأت آنرا نداشت که بطرف دوربی برگردد...

صدای یودان شنیده شد: برو آب بیار!

عرقی سرد برپیشانی ستوان نشست. فکر کرد دوربی حتماً او را میکشد... بعد همراه با یودان تسلیم روسها میشوند. بنوی زننده اجساد همه‌جا پیچیده بود. ستوان احساس کرد که خودش هم بوی جسد میدهد... دوربی مسلماً موغلب او بود. و هر لحظه امکان داشت ماشه را بکشد...

ناگهان یودان فریاد کشید: سرکار آقای... ست... وان!
ستوان مثل برق، چرخی زد و طپانچه را بطرف دوربی نشانه رفت. اما دوربی هیچ متوجه این حرکت نشد. او داشت، باحتیاط به سنگر روسها نگاه میکرد.

— بالای یه تکه چوب پارچه سفید بستن... یه قمقمه هم بهش اویزان کردن. لابد میخوان از چاه آب ببرن. اوناهم تشنه‌شون شده... آها! آها! یه نفر داره از سنگر بیرون میاد... بیرون‌آمد!
یودان گفت:

دوربی! توهم برو، برو آب بیار... برو دیگه، دوربی!
منتظر چی هستی؟!
دوربی تفنگش را پائین گذاشت، دو تاقممه برداشت و رفت.
یودان گفت:

— شکم خیلی واجبتر از جنگه. تفنگ رو پرتش کن، بره!
دیگه بدرد نمیغوره. راسش رو بخوابی، حقش بود خیلی پیش از این پرتشون میکردیم. آخر چیکار داریم باشون?
— هنگام ادای کلمات، هیچ به ستوان نگاه نمیکرد. مثل اینکه

با خودش حرف میزد.

آفتاب از بالای خندق رفته بود. دیگر دیده نمیشد... اما
یودان در گلوی خشکش آفتاب را با تمام حرارت جانکاهش،
میدید... آب را کد حوضچه تکان خورد و در زمینه آسمان آبی،
موج زد...

بنظر ستوان آمد که باز دارد فیلم می‌بیند. باز بخاطرش
آمد که چهار ماه نه - چهارماه و یک روز است که هیچ سینما
نرفته. نمیدانست بار دیگر کی به سینما خواهد رفت. قبل از
همه لازم بود از اینجا نجات پیدا کند. اما چطور؟ تنها راه نجات،
كسوف بود... آنهم متاسفانه در آن سال پیش بینی نشده بود...

دوربی یکدفعه پریید توی خندق...

- آب یخ یخه...

یکی از قمقمه‌ها را به ستوان داد. یکی دیگرش را برد
پیش یودان. با دست چپ سرش را بلند کرد. با دست راست قمقمه
را بدھانش نزدیک کرد.

- بخور... یودان، بخور... یواش یواش... آها!

- آخشن... بقیه‌شو... بقیه‌شو بپاش روصورتم...

بدستور ستوان دوربی شروع کرد به جمع‌آوری قمقمه‌های
کشته شدکان و همه آنها را به مدیگر بست. لازم بود همه قمقمه‌ها
را با خودش ببرد تا روسها تصور کنند تعدادشان زیاد است.

یودان آهسته پرسید:

- یارو چه‌جور آدمی بود؟ اون... روسه که آمده بود آب
ببره... اونو میگم...

- جوان... خیلی جوان... خوش‌قیافه، خیلی هم شبیه برادرم
بود... اما کمی بلند قدتر... مرتب میگفت: «وادا»! «وادا»!
(آب) منهم گفتم... خاراشو... خاراشو... آنوقت با هم خندیدیم.
دوربی تمام قمقمه‌ها را بکول کشید و دوباره بطرف چاه
رفت. اول قمقمه‌ها را پر کرد. بعد لخت شد و پریید تو حوضچه.

با لذتی وصف ناپذیر - شلپ، شلپ - خودش را مثل بچه‌ها،
شستشو میداد. اصلاً یادش رفته بود که کمی آنطرفتر روشهای
مواطلب او هستند. این سهلانگاری، ستوان را خیلی ناراحت کرد.
ستوان نعره کشید. اما دوربی اصلاً اعتنا نکرد. دوباره، شلپ
شنید، شروع کرد ببازی کردن با آب.

یودان دید ستوان ناراحت است. پرسید:

- چکار میکنند؟

ستوان هیچ پاسخ نداد. یکبار دیگر - موقعیکه دوربی داشت
سرش را تو آب فرو میکرد، نعره کشید. دوربی اصلاً صدایش را
نشنید.

سرکار ستوان، بعال او غبطه میغورد. چقدر دلش میخواست
خودش هم مثل او توی آب غوطه میزد. شنهای سوزان خندق‌جانش
را بلب رسانیده بودند.

دوربی لباسهای خودش را با قمه‌ی پر، بغل کرد و لغت
مادرزاد بطرف خندق آمد. وقتی داخل خندق شد، یکی از قمه‌ها
را داد به ستوان، یکی دوتاهم خالی کرد روسرو صورت یودان.

- تا گرم شد، باز بر میگردم تو آب... هم خنک میشم... هم
از دست این شپشها راحت میشم.
صدای آب حوضچه شنیده شد.

دوربی دید که آن سرباز روسی باز دارد آب میبرد. در
اطرافش تعداد زیادی قمه ریخته بود.

بعد دوربی دید که او هم مثل خودش لغت شد.

- میغواه حموم کنه... آها! پرید تو حوضچه!

بعد دید که سرباز روسی همانطور بهت‌زده و سطح حوضچه
ایستاد. مثل اینکه نگران بود. نگاهش را به دشت بیکران خاموش
دوخته بود و به سکوت بی‌تفاوت فضای گوش میداد...

بنظر دوربی چنین آمد که سرباز هم او را می‌بیند. حرفاهای
او بیادش آمد: «وادا»... «وادا»... بعد فکر کرد چقدر شبیه

برادرش بود... اما کمی بلندتر...
سر باز روسی شروع کردن با واز خواندن - و همانطور که
آواز میخواند خم شد تا پاها یش را بشوید...
بعد دوربی دید که یکدفعه - کمتر از یک لحظه - کمرش تا
شد... بعد... شلپ. افتاد توی حوضچه...
دوربی با صدائی که بیشتر به نعره شبیه بود گفت آ...خ!
بعد احساس کرد که همزمان با تاشدن کمر آن سر باز صدای
تیری بگوشش خورده.. وحالا، خون سر باز را هم میدید که آب
حوضچه را رنگین میکرد...
باز نعره کشید: آخ... و سپس یکباره بطرف ستوان برگشت.
از لوله طپانچه ستوان دود بیرون میآمد.
با یئن ضربه دوربی، طپانچه ستوان از دستش پرید.
دوربی تفنجش را برداشت و لوله اش را درست روی قلب
ستوان فشار داد... وطنین فریاد گوشخراشش در فضا پیچید:
- چرا؟ .. چرا؟ .. چرا؟
یودان گفت:
- بکشن!
ستوان - دستها بالا - با تن لرزان ایستاده بود. در آن لحظه
مثل جسدی مینمود که برآبی آسمان، مصلوبش کرده باشند...
با لکنت زبان گفت:
- برای اینکه... برای اینکه... میغواستم نفراتشون کمتر
شه که... که... که بتونیم برمیم.
دوربی فریاد کشید: همین؟ کشتبیش که برسی؟ کجا برسی?
چرا کشتبیش؟ ازش چی میغواستی؟
یودان دوباره گفت:
دوربی... بکشن!
- چطور بکشه؟!! اینجا... میدون جنگه... باید افراد
دشمن رو...
.

دوربی گفت: چه دشمنی؟ او بتو چه دشمنی کرده بود...ها؟
ده بگو؟ میگم بتو چی کرده بود؟
ستوان، با قیافه‌ای تصنیعی گفت:
— چته؟ چه خبره! تفنگو پرت کن او نور!
— چی؟ مگه دیوونه شدم؟ تو بزني منو بکشی... او نوقت من
دس بذارم رودس، تماشا کنم!
— من که تورو نزدم... تورو نکشتم...
— چطور نزدی... چطور نکشتی؟ من برای تو آب آوردم...
اوهم داشت برای خودشون آب میبرد... تو اونو کشتی... انگار
منو کشتی... اگر موقع آب آوردن، همانطورکه تو کردی، یک
روسی هم منو میزد. او نوقت چی؟ پس تو منو کشتی! چرا؟ چرا
آتش کردی؟ برای چی؟
یودان گفت:

— دوربی! معطلش نکن... ماشه رو بکش!
— چطور بکشه؟ من جوانم! حیف نیس بدست شما... بدست
همخون خودم کشته شم...
— پس تو چرا منو کشتی؟ یالله... پیر از خندق بیرون...
تا روسها بکشنت... میگم پیر بیرون!
ستوان میلرزید. بیاراده— دستهای همانطور بالا از خندق
بیرون آمد.

دوربی گفت: راه بیفت! تورو میبریم پیش اونا... خودشون
بهتر میدونن باهات چیکار کنن... ماهم تسلیم میشیم...
لب حوض لک لکی، تنها نشسته بود... و شاید که میداند؟—
بغاطر مرگ سرباز گمنام بود، که سرش را آنطور معمول پائین
انداخته بود...
از کنار لک لک رد شدند. توی حوضچه، از سینه و پشت
سر باز روسی هنوز خون فوران میکرد...
دهانش باز بود... آخر، داشت آواز میخواند که...

دوربی به ستوان فرمان داد:
- برو! پیش بطرف سنگر دشمن!
صدای یودان چون ناله‌ای ضعیف از دور شنیده شد: بزنش!
به سنگر روسها رسیدند.
در سنگر هیچکس نبود...
اجсадی چند، اینطرف آنطرف سنگر، با دهان باز و سرو
صورت بخون آغشته، افتاده بودند...
تنها مشتی تفنگ، که چند کلاه خود برسر نیزه‌شان قرار
داشت بر دیوار سنگر تکیه زده بودند...
ستوان نمیدانست از شدت خوشحالی چه کار کند... اما نگاه
دوربی نشاط را در صورتش، در دلش کشت...
- با تو چکار کنم؟ چکارت کنم؟
لک لکی که کنار حوض نشسته بود آهسته مینالید. مرگ در
آن نیمروز تب‌آلود، برسر لک لک پیر، سایه افکنده بود...
دوربی بار دیگر فریاد کشید: آخر... باتو چکار کنم؟
چکارت کنم...
آفتاب همچنان بر تخت آسمان لمیده بود. لک لک پیر مینالید.
همه چیز و همه‌جا آرام بود.
اجсад همچنان می‌پرسیدند و بوی گندشان در فضا پراکنده
میشد... دیگر برای آنها چیزی لازم نبود. دیگر هیچ‌چیز بدردشان
نمیخورد. خاموش - برای همیشه خاموش افتاده بودند... و دشت
بیکران هم، ساکت بود...
شلیک یک تیر، برای یک لحظه، سکوت دشت را بهم زد...
و سپس، باز، سکوت...

دردیار خاموشان

از: جان مور نویسنده امریکائی

«امیلی» هشت ساله بود اما خیلی از چیزها را خیلی بیشتر از سایر هشت سالگان درک میکرد... پدرش با غبان گورستان بود... آن روز، وقتی پدرش برای پاک کردن علفهای هرزه بگورستان میرفت، همسرش - مادر امیلی - گفت: «این بچه را هم امروز با خودت ببر...»

پدرش پرسید: «امیلی، میخوای با من بیای بدیار خاموشان؟... او نجا دیگه هیچکس مزاحم هیچکس نیست. نه فریادی، نه غر زدنی... نه بدگوئی... از این حرفها او نجا اصلاح بخوبی نیست...» بعد دست دخترش را گرفت، داشش را برداشت و با هم از کوچه‌های تنگ ده، بسوی گورستان رهسپار شدند.

گورستان بزرگی بود غرق در سبزه‌های سرکش، با کلیسا ای با ابهت و صدھا گور و صدھا صلیب... پرداشش را بdest گرفت و مشغول کار شد.

«امیلی» با علفهای هرزه‌ای که پدرش در و میکرد بخيال خودش تپه‌ای ساخت و بعد آهسته در دامن آن «تپه» دراز کشید. طوری و انمود میکرد که نوعی حیوان است و دارد برای خودش استراحت میکند. رویای ملکوتی او را هر چند دقیقه یکبار صدای تیز کردن داس پدرش برهم میزد. پدرش سخت مشغول بود. مرتب داس را

نیز میکرد و درو میکرد. ضمن کار کردن گاهی مطالبی را که روی سنگ قبرها نوشته بودند میخواند:
«الیزابت آنی... ۱۷۵۷»

وبعد آهسته میگفت: خوش بحالت الیزابت! دویست سال است
که از رنج زندگی راحت شده‌ای!
بعد پیش راروشن میکرد، روی سنگی می‌نشست و به اطراف
مینگریست...

«امیلی» در این دیار خاموشان پدرش را طور دیگری
می‌یافت... در خانه هیچوقت پدرش باو نمی‌خندید... اما، اینجا،
خیلی صمیمانه بروی هم لبخند میزدند...
ساعتی بود که «امیلی» در دامن «تپه» لمیده بود. خسته شد...
آهسته تپه را ویران کرد و دوید توی علفها...

چپ و راست... میدوید، با علفها بازی میکرد و گاهی هم،
با نگاه معصوم، بسنگ گورها نظر می‌افکند. تعجب میکرد از
اینکه میدید علفها، در کنار گورها، بیشتر از سایر نقاط گورستان قد
کشیده‌اند. از پدرش پرسید که علتش چیست؟

پدرش گفت: «مرده‌ها... مرده‌ها علف‌ها را هل میدن!»
«امیلی» تعجب کرد: «چطور ممکن است مرده‌ها علف‌ها را هل
بدهند؟» بعد پیش خودش قضیه را حل کرد: «اونها هل نمیدن، از
خدا خواهش میکنند که علفهارو بلندتر کنه... خدا هم علفها رو
بلندتر میکنه که آفتاب ناراحتشون نکنه!...»

از اینکه توانسته بود پاسخ سوالش را خودش پیدا کند راضی
بنظر میرسید. احساس میکرد که اصلاً خودش با همه این مرده‌ها
مدتها رفت و آمد داشته...

این بار صمیمانه‌تر متوجه سنگ قبرها شد. نزدیک یکی از
سنگها فرشته‌ای سنگی توجهش را جلب کرد. چه فرشته زیبائی!
با بالهای گسترده و موهای قرمز قشنگ... مثل اینکه میخواست

پروازکند. وانگمی، چقدر گل اطراف سنگ گذاشته بودند! نزدیک‌تر رفت. بنظر میرسید که آن سنگ و فرشته بالای سرش تازگیها با گورستان آشنا شده‌اند. خم شد تا روی سنگ را بخواند. «پنلوپ— پرندرگاست».

ناگهان بخاطرش آمد. خانم «پنلوپ» باغ بزرگش و سگ بزرگش آنجا... در مرتفع‌ترین و با صفاترین نقاط ده زندگی می‌کرد.

چه زن بدجنسی بود! صدرحمت به جادوگرهای چقدر از بچه‌ها متنفر بود. هر وقت توپ بچه‌ها بباغش می‌افتداد، برای اینکه مبادا بچه‌ها حنی گلهای را بو کنند چه سروصدائی راه می‌انداخت. حتی اگر از نزدیک دیوار باغش رد می‌شدند جلو بچه‌ها را می‌گرفت که «آهای! از او نظری!

و بیادش آمد که یکبار — بدون مقدمه — جلو خود او را گرفته بود.

— بیا ببینم دختر! اسمت چیه؟

— امیلی... امیلی رادفورد!

— برو... برو گورتو گم‌کن بی‌تربیت! بمادرت بگو که من فرستادمت خونه!

او هم رفته بود و بمادرش گفته بود.

مادرش خیلی ناراحت شده و گفته بود که «ولش کن، پیرزن جادوگر رو!

بعد امیلی بیادش آمد که با چه تشریفاتی این «پیرزن جادوگر» را خاک کردند! چقدر گل روی تابوت‌ش گذاشتند! مثل اینکه وصیت کرده بود پس از مرگش باغش را هم با خودش خاک کنند تا بچه‌ها مزاحم گلهایش نباشند. و بخاطرش آمد که خاله‌های پیر خانم، مثل دوتا جفده، چطور پشت تابوت زوزه می‌کشیدند، اما همه اهالی ده از مردن او خوشحال بودند.

مادرش گفته بود: «الحمد لله، از شرش راحت شدیم!»
«امیلی» بدینظریق مدتی روی سنگ قبر خانم جادوگر فکر
میکرد. یکباره متوجه شد که علفهای اطراف قبر - برخلاف سایر
قبرها - خیلی کوتاه هستند. پیش خود فکر کرد که حتماً خدا
خواهش او را اجابت نکرده! پیروزی به آن بدجنSSI را با خدا
چه کار؟!

اما از این فکر احساس ترس کرد، برای اینکه چشمش به
فرشته افتاد و احساس کردکه فرشته بد طوری باو نگاه میکند.
آهسته از جا بلند شد و چون نمیخواست به فرشته بسی احترامی
کرده باشد، عقب - عقب - چند متری از گور دور شد، بعد یکباره
برگشت و بطرف دیگر دوید. آنقدر دوید تا توی علفها ناپدید
شد... بعد نفس راحتی کشید... اما باز نگران بود... دوباره
شروع کرد بد ویدن... آنقدر دوید تابه پرت ترین گوشه گورستان
رسید. خسته شده بود. نشست. وقتی نشست احساس کرد که
روی سنگی نشسته است. سنگی که زیر علفها گم شده... بلند
شد، علفها را کنار کشید، چه سنگ گور حقیری بود. دید که
چیزهایی روی سنگ نوشته شده... اما به مرور زمان پارهای
از حروف رنگ باخته اند. خم شد... میخواست بداند این گور
حقیر و فقیر مال کیست و چه کسی در آن خوابیده؟
به محض خواندن کلمات رنگ و رو رفته، لرزشی ناشناخته
سر اپای وجودش را درهم کوبید... «او»، کسیکه آنجا خوابیده
بود، او هم اسمش «امیلی» بود!

«امیلی... فرزند عزیز جان - باکس که در شب کریسمس
۱۷۲۰ فربانی آبله شد... آرام بخواب، امیلی عزیز.»
«امیلی» جمله آخر را چندبار تکرار کرد:
«آرام بخواب امیلی عزیز»... و فکر کرد که راستی اون امیلی
چقدر راحته!

در همین فکر بود که با وحشت فوق العاده دید که سنگ‌گور، درست باندازه خود اوست. روی سنگ دراز کشید؛ آری، اشتباه نکرده بود؛ درست اندازه هیکل خودش... سپس، احساس کرد که چقدر آن «امیلی» را دوست دارد. سرش را، لبانش را به سنگ‌گور نزدیک کرد و با صدائی حزن‌آلود گفت:

— اسم من هم «امیلی» است!

بلند شد. فکر کرد چرا باید گور «امیلی» آنقدر پرت افتاده باشد؟ چرا باید «امیلی» او، آنقدر تنها باشد؟ و زار زار گریست...

بالاتر از اینها، چرا حتی یک شاخه گل روی گور او نیست؟ چرا نباید باشد؟

بعد نقشه‌ای کشید... واز نقشه‌ای که کشیده بود بی‌نهایت خوشحال شد... اشکهایش را پاک کرد، دوباره خم شد و آهسته لبانش را به سنگ نزدیک کرد:

— صبر کن! حالا میرم آنقدر گل برات می‌ارم...

بلند شد و یکراست بطرف فرشته دوید... هر قدر به فرشته‌ای که بالای گور «پیرزن جادوگر» پاسداری می‌کرد، نزدیک می‌شید قدمها را آهسته‌تر می‌کرد. وقتی بچند قدمی فرشته رسید پاها یش یکباره سست شد. نگاهش را به نگاه فرشته دوخت. احساس کرد که فرشته غضبناک است و بعد احساس کرد که فرشته سنگی حرف زد:

— بچه! مبادا جرات کنی دست بزنی بگلمها!

«امیلی» می‌خواست برگردد که صدای تیز کردن داس پدرش را از دور شنید. تا آن لحظه اصلاً یادش نبود که پدرش آنجاست. وقتی از دور صدای داس را شنید، ترسش از میان رفت و بدون اهمیت دادن به نگاه فرشته با یک «حمله» هرچه می‌توانست از گلهای رنگارنگ برداشت. و با عجله بطرف گور «امیلی» دیگر

دوید

وقتی بگور «امیلی» رسید، با اشک و خنده، گلمها را مرتبا روی سنگش گذاشت...

- «امیلی» نگاه کن، چه گلمهای قشنگی آوردم...
بعد بیادش آمد که «امیلی» ساله است که از نگاه کردن و دیدن چیزهای قشنگ معروف است. و قلبش لرزید...

- امیلی جان... تو بو کردن هم نمیتوانی؟... آخ امیلی...
اگر بدونی چقدر خوشبو هستند!

«امیلی» با دوست بخواب رفته اش راز و نیاز میکرد که ناگهان فریاد پدرش بلند شد. ظاهراً او هر طرف پی دختر خود گشته بود و نمیدانست در کدام گوشه پنهان شده...

- امیلی! بچه نفهم، کجا نی؟

«امیلی» خزید واز کنار گور دور شد. هنگام رفتن آهسته زمزمه کرد:

- بازم میام... بازم گل میارم... دیگه هیچ وقت تنها نمیدارم!

وقتی بپدرش رسید، اصلاً چیزی درباره «امیلی» باو نگفت.
طوری وانمود کرد که آنطرفها بازی میکرد.

پدرش گفت: «اینجا خوب جائیه. نیست؟ حداقل با آدم یاک و دو نمیکن. اما، دیگه باید بریم... من خسته ام...»
«امیلی» خوشحال شد که دید پدرش دیگر با علفها کاری ندارد. او نمیخواست کسی مزاحم «امیلی» دیگر باشد. اصلاً نمیخواست کسی جای «امیلی» را بداند...

★ ★

از آنروز بعد، امیلی هر وقت میتوانست به بهانه‌ای از خانه دور میشد و بگورستان میرفت از گلمهای آن «پیرزن جادوگر» برمیداشت و به «امیلی» خودش میداد...
با امیلی حرف میزد، خاک سنگ گورش را با دامن خود پاک

میکرد، با او میخندید، با او اشک میریخت. تا اینکه یکروز
حاله‌های پیر خانم «پنلوپ» که مدت‌ها بود فهمیده بودند کسی گلمها
را از روی قبر «جادوگر پیر» میدزدند، مچ «امیلی» را گرفتند.
«امیلی» تازه گلمها را برداشته بود و شاد و خندان بطرف‌گور
دوستش میرفت که «جفدها» سررسیدند.

«امیلی» چیزی نمانده بود از ترس بمیرد... پابفرار گذاشت.
کجا پنهان شود؟ همانطور که میدوید به گوری رسید که تازه‌کنده
بودند. پرید توی گور... نفسش را در سینه حبس کرد. از یک
طرف میلرزید، از طرفی هم خوشحال بود از اینکه توانسته بود
برحسب تصادف از لعاظ خوابیدن در گور هم با دوست نازنینش
همدردی کند.

او را از قبر بیرون کشیدند. یکی از پیرزنها گوشش را
محکم چسبید.

– بچه فضول! چرا گلمها را میدزدی؟

– چرا میدزدی؟

«امیلی» اشک میریخت، اما حرف نمیزد.
از آنروز بعد، مدت‌ها «امیلی» نتوانست از خانه بیرون
بیاید. دلش برای دوستش تنگ شده بود...
خیلی از شبها تا صبح نمی‌خوابید. همه‌ش تو فکر «امیلی»
دیگر بود.

تا اینکه بیمار شد.

لکه‌های کوچکی روی صورتش پیدا شد که هیچکس نتوانست
 تشخیص دهد که چیست؟

تب کرد... ت بش بیشتر شد... لا غرتر شد...
تا اینکه روز کریسمس، دکترها، جوابش کردند.
مادرش با چشمان اشک‌آلود بالای سرش نشسته بود...
«امیلی» آهسته دست مادرش را گرفت.

- چی میخوای امیلی جان...؟
- ماما... خوا... خواهش میکنم، منو پیش «امیلی»
بخوابنین...
- امیلی جان... چی میگی دخترم... تو خودت «امیلی» هستی.
- نه... «امیلی»... اوون یکی امیلی...
و چشمها یش را بست.
پس از مرگ او هیچکس نفهمید که او چرا اکلها را میلزدید؟
و هیچکس نفهمید که «امیلی» او که بود...؟
هیچکس... جز من... آخر، من پدر «امیلی» هستم...

دختر بابا ...

از: پیتر- سالکودلو

نویسنده معروف رومانی

چنگیزی پیدا میشود،
هیتلری... و هیتلرها...
واینهای، در فواصل قرنها،
به شیون شبگیر، تبدیل میکنند:

طنین دلپذیر سرودها را...

وبجای سنگریزهای از یاد رفته،
با قلب میلیونها انسان بیگناه،
آشنا میکنند:

بستر بخون طپیدهی رودها را...

اما، اینها نه دلیل برآنست که
بنای آفرینش، برپایه محبت نیست...
بنای آفرینش برپایه محبت است.
و در تجلی این حقیقت،
مادرها، بیداد میکنند...

... و این داستان یک مادر است
داستان یک سگ، که مادر است...

سگی که توله‌هایش را گم کرده...
«کارو»

«پن» بیسرو صدا، بطرف کلبه برگشت...
از چشمهای سیاه واشک آلود او پیدا بود که چقدر، از
دقیقه‌ای که توله‌ها یشن، همراه با خروارها برف، به پرتگاه سرازیر
شده بودند عذاب کشیده است...

«پن» تمام روز و همه شب را، بیدار ماند...
ماتمزده، سرش را لابلای دستهایش فرو برده بود و پیوسته
ناله میکرد و زوجه میکشید...

هر وقت، باد باشدت بیشتری میوزید و آنبوه علفها را، بسوی
زمین خم میکرد، او سرش را بلند میکرد و بتصور اینکه صدای
توله‌ها یشن را شنیده است، در حالیکه علفها را بو میکرد، انتظار
داشت که بوی توله‌ها یشن بمشامش برسد...

اما، باد، از توله‌های او، برایش، خبری نداشت؛ آنچه باد با
خود داشت، عطر گلها و علفهای وحشی زمستانی بود...

«تادرور» پیر «پن» را دوست می‌داشت. خیلی دوست میداشت.
او، روزیکه تنها پسر خودش را بخاک می‌سپرد، «پن» را در
گورستان یافت.

«پن» بی‌نهایت شبیه گرگ بود. پاره‌ای از اهالی ده معتقد
بودند که او اصلاً گرگ است... بچه گرگی بوده که بی‌پدر و
مادر بزرگ شده است... عده‌ای دیگر عقیده داشتند که «پن» از
سگهای نجیبی است که ثروتمندان بوجودشان افتخار میکنند...
او صاحبانش را گم کرده و آواره بیابانها شده است...

اما، با وجود اختلاف عقیده مردم، «تادرور» پیر، که پس از
مرگ پسرش، دیگر هیچکس را در دنیا نداشت، از اینکه همزمان
با از دست دادن جگر گوشه‌اش، موجود زنده‌ای، با قلبی آنچنان
صف و چشمانی آنقدر محبت‌بار، در سر راه زندگی‌اش قرار
گرفته، بینهایت احساس آرامش‌خاطر میکرد... موجود زنده‌ای

که او میتوانست، قلبَا، عزیزش بدارد...

«پن» یا «قلم» نامی بود که بچه‌های ده برای آن سگ انتخاب کرده بودند، چون دم سگ، سردش بریده بود و آن بریدگی را، بچه‌ها، در عالم خودشان، به سر گچی شبیه کرده بودند که پاره‌ای اوقات با آن تمرین مشق میکردند...

اما خود «تادرور» سگ را «دختر بابا» میخواند، و جالب توجه اینکه هر وقت سگ را در عین حال با دو اسم صدا میکردند، او بطری میرفت که صدای «دختر بابا» را از آنجا شنیده بود. برای اینکه او میدانست که جز «تادرور» پیر، که دوست واقعی او بور، کسی دیگر او را «دختر بابا» خطاب نمیکرد.

اغلب، باد با خود رایحه‌ای داشت که تنها بمشام «پن» آشنا می‌نمود.

این رایحه، «پن» را دیوانه میکرد: «پن» گوش‌هاش را تیز میکرد، با دست راستش خاکم‌ها را بهم میزد... و همزمان با این حرکات غیر ارادی، هم دمش میلرزید، هم پره‌های بینی اش... این حالت آنقدرها دوام پیدا نمیکرد... بلا فاصله، زوزه‌ای خفه و طولانی جای این حالت و حرکات را میگرفت... و این زوزه، بمنزله اعلام خطری بود به چوپانها: گرگی گرسنه در حوالی جنگل، پی شکار میگشت...

اما اگر «پن» با قیافه باز پارس میکرد و دم را مثل عقر به ساعت می‌جنباند، «تادرور» پیر میدانست که خرگوشی بی‌پناه از ترس یک حیوان درنده، از جنگل متواری شده و به آغل پناه آورده است...

آغل، از کنار جنگل تا لب پرتگاه واز طرف دیگر تا کلبه جنگل‌بانان، امتداد داشت.

«پن» در عرض چهار سال به بلندی نصف یک آدم قد بلند،

قد کشید. گردن کشیده و خوش تراش او، بیشتر به گردن یک مجسمه شبیه بود و موهای سیاه پشت گردنش، با درخشندگی خیره کننده خود، به زیبائی گردن او، میافزودند.

* * *

هیچکس نمیدانست و هیچکس هم، تا آخر ندانست که «پن» کجا و کی، با چه سگی، چه نوع سگی، خلوت کرد... ولی هرچه بود، او حامله شد و یک روز- روز یکشنبه- دو تا بچه بدنیا آورد... دو تا توله قشنگ که در یک یکشنبه دیگر، از دستشان داد...

آن شب، طوفانی که از دامنه کوه «گوگی» اوج گرفته بود، هنگامه میکرد. دانه‌های تگرک بدرشتی گردو، از دامن ابرها، فرو میریختند.

بادهای وحشی، خشمگین و عنان گسیخته بدرختها حمله میکردند، شاخ و برگ درختها را میکنندند، بعد، برای تجدید قوا، چند لحظه کوتاه، متوقف میشدند... دوباره حمله را آغاز میکردند وابوه برکها و شاخه‌ها را، کشان‌کشان، بدم پرتگاه میبردند و به پرتگاه سرازیر شان میکردند...

گاهی باد، آنچنان وحشیانه بکاجی حمله‌ور میشد که کاج از ریشه بیرون می‌آمد... قطعات پراکنده خاک، در هوا پخش میشدند: گوئی انفجاری رخ داده است... و کاج، چون پهلوانی شکست خورده، روی زمین پهنه میشد...

«پن» از لانه خودش بیرون آمد... او، یکی از توله‌هایش را که خیال داشت بدنیال او راه بیفت، آهسته بعقب راند و سپس، سینه‌مال، بطرف آغل راه افتاد. توله دیگرش، افتاد دنبال او، اما هنوز چند قدم نرفته، طوفان او را به سرجایش برگرداند... توله هم، وحشت‌زده، خزید توی لانه و گرفت کنار برادرش خوابید.

در همینثناء، درخت بزرگی را، طوفان، شکست. صدای

شکستن درخت، وحشت خارق العاده‌ای در دل توله‌ها، ایجاد کرد.
توله‌ها، وحشت‌زده از لانه پریدند بیرون که ببینند چه خبر
است؟ اما... تا پایشان را از لانه بیرون گذاشتند، طوفان، به
آغوششان کشید و... برد... هردو را، با خروارها برف،
از لب پرتگاه، مثل دوتا توب کوچولو، پرت کرد پائین...

«پن» و «تادر» پیر، همه‌ی شب را، دربدر، دنبال آنها
گشتند... اما، بیهوده... فردای آنشب، صدای باد که از اعماق
پرتگاه بگوش میرسید، آنقدر غم‌انگیز بود که گوئی، صدای باد
نیست. بلکه توله‌های «پن» هستند که گریه میکنند...
با این تصور بود که «پن»، یکباره پر گرفت و در عرض یکی
دو دقیقه خودش را بلب پرتگاه رساند و آنقدر بی‌احتیاط سرش
را بطرف پائین سرازیر کرد که اگر «تادر» پیر اندکی دیرتر
میرسید، خود «پن» هم، رفته بود...
باران متوقف شد.

حرارت آفتاب درخشنan، همه‌جا را خشک کرد.
باد هم از حرکت ایستاد. دیگر «پن» وسیله‌ای برای شنیدن
بوی توله‌هایش نداشت... او ساعت‌های متوالی، لب پرتگاه
نشست. سرش را لا بلای دستهایش گذاشته بود و نگاهش را، به
نقشه‌ای نامعلوم دوخته بود.

بنظر می‌آمد که صخره‌های سپید، که طوفان سپیدیشان را
جلائی داده بود، پاسخگوی نگاه بیهدف او هستند...
بالاخره، «پن» از جا بلند شد و آمد بطرف کلبه «تادر»
یکراست بزیر پایش افتاد و شروع کرد به لیسیدن پاهایش...
پاهای «تادر» را می‌لیسید و آهسته زوزه میکشید...
— غصه نخور، دختر بابا، غصه نخور... «تادر» پیر نشست
روی علفها. نی خودش را از جیب بغل درآورد و شروع کرد

بنواختن...

زوزه «پن» قطع شد...

«پن» دستش را بلند کرد و گذاشت توی دست «تادر» پیر...
بعد از آنجا برداشت... بتدریج دستش را بقلب خودش، نزدیک
کرد... مثل اینکه میخواست به «تادر» بگوید که:
— اینجام... اینجامه که درد میکنه... قلبم...

پیرمرد، نی را بکناری گذاشت... و شروع کرد به ماساژ
دادن پستانهای ورم کرده «پن»... «پن» آهسته مینالید و ناخن‌های
خودش را می‌لیسید... بعد ناگهان از جا پرید... و دوید بطرف
پرتگاه...

میدوید و هرچند لحظه یکبار سرش را بعقب برمیگرداند...
مثل اینکه به پیرمرد التماس میکرد که: توهm بیا...
بلافاصله پس از رسیدن به لب پرتگاه سرش را بطرف پائین
خم کرد و در حالیکه گوشهاش را تیز کرده بود، شروع کرد به
پارس کردن... پارس میکرد و بعد، ساکت، منتظر جواب میماند...
اما، پاسخی نمی‌شنیند...

بالاخره، نومید و غمزده، سرش را پائین انداخت و همراه با
«تادر» پیر، برگشت به کلبه...
وقنی میخواست از لب پرتگاه دور شود، چند ناله کوتاه از
سینه بیرون داد. میخواست بگوید: اونهای، اینجا نیستند... اینجا
نمرداند...

★ ★

روزهای آفتابی و گرم تابستان، همه چیز را دگرگون کرد.
گلمهای سفید و آبی صحرائی، بانوسانی که سنگینی زنبورهای
عسل به آنها تحمیل کرده بود، چنانکه گوئی معجزه‌ای رخ داده
باشد، یکباره از لا بلای علفها سر بیرون کشیدند...
«پن»— دختر بابا— دیگر از لانه‌اش بیرون نمی‌آمد...

«دختر بابا»، مریض شده بود...

یک شب، ماده گرگی در حوالی آغل، پیدایش شد. چوپانها، البته، متوجه شدند و او را، سربه نیست کردند. این، خود بخود، آنقدر مهم نبود. آنچه «تادرور» پیر را بفکر انداخته بود این بود که چطور «پن» اعلام خطر نکرده بود...

چند روزی بود که «پن» لب بفدا نمیزد. هرچه پیر مرد جلو او میگذاشت همانطور دست نخورده میماند...

در تمام مدت شبانه روز، «پن» در کنج لانه اش کز کرده بود و پستان های ورم کرده خودش را میلسید...

یکشب - معلوم نیست - چطور شد که «پن» زوزه مستد و حشتناکی کشید. باد از طرف جنگل میوزید. چوپانها با شنیدن زوزه «پن» سراسیمه از جا پریدند. چماق های خودشان را برداشتند و همراه سگ هایشان، بطرف آغل دویدند...

اما در آغل از گرگ اثری نبود... برهای بدنیا آمده بود...

یکی از چوپانهای جوان گفت:

- تادرور پیر! «پن» دیگر حسابش پاکست... او، بدون علت، ما را از خواب بیدار میکند...

«تادرور» پیر جواب نداد، برگشت به کلبه اش... وقتی بدم لانه «پن» رسید، زیر روشنائی فانوس، متوجه شد که «پن» در لانه اش نیست... و جلو لانه او را قطرات شبنم و... چند قطره شیر، خیس کرده اند...

با صدای بلند، در ظلمت شب، او را صدا کرد... اما تنها طین صدای خودش را، از اعماق جنگل شنید... پیر مرد دم در کلبه، روی علفها دراز کشید و بنظر از آسمان بر هنر پرداخت... تا سپیده دم خواب بچشم انداشت. برنامه روزانه آغل شروع شد...

گوسفندها، یک بیک، بطرف چمنها میرفتند... بر ها هم،

تاتی کنان، همراه میشها، راه چمنها را پیش گرفتند...
هنگام ظهر، چوپانها، به پیر مرد پیشنهاد کردند که برای
تفییر حالت و فراموش کردن دردها، کمی شراب بخورد...
اما او، میل نکرد...

غروب شد...

انوار طلائی آفتاب، که آهسته غروب میکرد، در چادر اطلسی
ابرهای مغرب رخنه کردند...
صدای کرنای کوهستانی در اعماق جنگل طنین انداخت و
بلافاصله از گوشه و کنار، چند کرنای دیگر، بصدای درآمدند...
«ستاره غروب» در پهنه آسمان، لنگر انداخت...
«تادور» پیر، آتشی روشن کرد و کنار شعله‌های سرکش
نشست... و شروع کرد برای خودش زمزمه کردن...
ساعتی چند گذشت...
نیمه شب بود...

ناگهان صدای نعره گنك و فروخورده‌ای از جنگل بگوش
خورد... ابتدا یک نعره خفیف، بعد، زووزه‌های مقطع یک سگ
 مجروح...

سگهای شباني، یکباره بطرف جنگل حمله‌ور شدند...
«تادور» پیر از جا پرید. کلاه پشمی خودش را برداشت تا
صدائی را که از جنگل می‌آمد، بهتر بشنود...
یکباره، فریاد کشید: دختر باباست...

بلافاصله چماق خودش را وفانوسش را برداشت و بعد همه
چوپانان را بکمک طلبید.
یکی از چوپانها گفت:

- یک سگ ارزش این را ندارد که ما خودمان را بخاطر او
بزحمت بیاندازیم...

بالاخره، پیر مرد، با یک چوپان جوان، بطرف جنگل راه افتاد.

در آن تاریکی همه‌گیر، پیدا کردن چیزی لابلای انبوه درختان
دشوار بنظر میرسید...

عرق از پیشانی پیرمرد، میبارید. اما، او همچنان جستجو
میکرد و اهمیتی بعرق ویا به شاخه‌ها و بوته‌های خاردار که سرو
روی او و پاهای او را خونین میکردند، نمیداد...

چوپان جوان از پشت سر او را به مراجعت دعوت میکرد.
اما او حرفهای او را نشنیده میگرفت و همچنان میرفت...
میدوید... اینطرف آنطرف...

باد، فانوس او را خاموش کرد. اما، دیگر بفانوس احتیاج
نداشت... صبح شده بود... پیرمرد لحظه‌ای توقف نمود و
باطراف خود نگاه کرد. او تنها مانده بود. ناگهان ناله کوتاهی از
یک طرف شنید و بلا فاصله به آن طرف دوید.
مدتها، جنگل را جستجو کرد.

بفضای نسبتاً بازی در جنگل رسید و در مقابل خود علوفه‌ای
را دید که قطرات خون در سبزی آنها، پخش شده بودند...
پیرمرد، در امتداد قطرات خون، برآه افتاد... و بعد ناگهان، مثل
مرده، در جای خود میخکوب شد.

«دختر بابا»، در حالیکه از گردنش جوی خون جاری بود،
وسط دو کاج که پوستشان راخون رنگین کرده بود، افتاده بود...
او با دستان بخون آغشته خود بچه‌گرگ بخواب رفته‌ای را
بغل کرده بود... و در کنارش لشه ماده گرمگی، با گردن شکسته،
دیده میشد...

«تادر» پیر، زانو بزمین زد. «پن» سعی کرد، پای او را،
بلیسد... اما، در خود قدرت حرکت نیافت...
بینی «پن» بلهزه افتاد...

ناله‌ی جانشکافی از سینه‌اش رمید. مثل اینکه میخواست به
«تادر پیر» بگوید:

– ببین!... یکی از بچه‌هایم را پیدا کردم...
بعد، نگاه خودرا، برای آخرین بار، به نگاه پیرمرد دوخت...
لرزشی، از طریق چشم‌مانش، سراسر بدن او را، فرا گرفت...
آخرین آثار حیات، از متن نگاهش، ناپدید میشدند...
یک قطره شیر، از پستان‌هاش، به دهان بچه گرگ، فرو
ریخت...

لرزش بدنش تمام شد...
«دختر بابا» دیگر حرکت نکرد...
«دختر بابا» به توله‌هاش پیوسته بود...

نو نچیا

از: ماسیم گورکی

همچون نسیم سرگردان بهاری،
لطیف بود و نوازشگر تمنای سبزهزاران
قلب آواره‌ای که داشت...

* * *

صف و صمیمی بود
چونان جرنگ جرنگ ساغر شب زندهداران،
قلب آواره‌ای که داشت...

* * *

همه اشک پنهانی بود،
چونان قلب ابرهای آبستن باران
قلب آواره‌ای که داشت...

* * *

زندگی بخش همه‌ی یاران بود،
و مرد در آغوش خالی از زندگی یاران،

با قلب آواره‌ای که داشت...
کارو

«میدان «سان-گیاکومو» حق دارد به همه چیز خودش بنازد.
مردان بزرگی، چون «بوکاچیو» در گذشته‌های برگشت‌ناپذیر،
محو زیبائی چشم‌های این میدان، به تفکر پرداخته‌اند... غیر از
«بوکاچیو» زمزمه دلپذیر چشم‌های این میدان، مونس قلب و روح

خیلی از مردان بزرگ روزگار بوده است.

در گذشته‌ها، مردان بزرگ، خیلی بیش از امروز، وجود داشتند. امروزه وقتی که همه در فکر تمیه یک ژاکت و بالا رفتن از پله‌های سیاست هستند، برای انسان، از دیگران پیشی گرفتن و بر تارک افتخار لمیدن، کار دشواریست. صرف نظر از آن، روح انسانی، چگونه میتواند رشد کند، در حالیکه روزنامه‌ها باید در باره وسعت آن، تصمیم بگیرند...

تا تابستان گذشته، «نوچیا» هم یکی از مظاهر غرور میدان «سان-گیاکومو» بود. او، سبزی‌فروش بود... خوشحالترین و شادابترین زن دنیا، وزیباترین زن محله ما بشمار میرفت.

محله‌ای که آفتاب اندکی دیرتر از سایر نقاط، بفروش می‌سپارد...

چشم‌های میدان «سان-گیاکومو»، البته همان چشم‌های سابق است... وسال‌ها بهمین صورت، بازیباشی خیره‌کننده خود، موجبات مسرت بیگانگانی را که بدیدارش می‌آیند، فراهم خواهد کرد. برای اینکه قطرات آب نه می‌میرند و نه از فرو چکیدن‌های ابدی، خسته می‌شوند...

آری، چشم‌های همان چشم‌های است... اما...
اما، «نوچیا» تابستان گذشته، مرد... او، در خیابان، هنگامیکه میرقصید، یکدفعه افتاد و مرد...

واز آنجائیکه مردم بندرت با ینظریق می‌میرند، داستان مرگ «نوچیا» ارزش شنیدن را دارد.

او طبعاً سرمست‌تر، و قلب او، قلب لبریز از نشاط او، به آتش کشیده‌تر از آن بود که او بتواند با همسری، با آرامش‌خاطر زندگی کند.

شوهر او، برای مدت نامحدودی، نمیتوانست و نتوانست با این حقیقت پی ببرد. فریاد می‌کشید، قسم می‌خورد، دستش را تکان

میداد و با چاقوی خود مردم را تهدید میکرد... تا جاییکه یک روز
با چاقو پهلوی مردی را شکافت.

والبته میدانیم که پلیس با این قبیل شوخیها، زیاد موافق
نیست. «استفانو» شوهر «نوونچیا» را بزندان انداختند و او پس
از پایان دوران محکومیتش، به آرژانتین رفت:

تغییر هوا، برای مردم آتشین‌مزاج، خاصیت دارد...
... و بدینو صفت در بیست و سه سالگی «نوونچیا» بیوه شد.
بیوه‌زنی که دارائی اش عبارت بود از: یک دختر پنج ساله، یک
جفت خر، و یک باغ کوچک سبزیجات. واز آنجا که مردم ساده‌دل
بمال زیاد احتیاج ندارند، آنچه او داشت برایش کافی بود.
او میدانست چگونه کار کند. و همه آماده بودند که تا سرحد
امکان باو کمک کنند.

البته همه زنان و، همچنین تمامی مردان محله ما، با طرز
رفتار او موافق نبودند اما او، با قلب صاف و ساده‌ای که داشت،
نه تنها با شوهر دیگر زنان رابطه‌ای برقرار نمیکرد، بلکه اغلب
وسائل آشتی دادن آنها را با زنها یشان، فراهم می‌کرد.

فلسفه «نوونچیا» این بود:

‘سیر شدن مرد از عشق یک زن نشانه آنست که او هرگز
عاشق آن زن نبوده است...’

«آرتورو- لانو» ماهیگیری که در جوانی، تحصیلاتی بهم‌زده
بود، کسی که بنا بود به عالم روحانیت پناه برد ولی بخاطر سازگار
نبودن راه حق، با مزاجش، دل بدريایا زده و ماهیگیر شده بود،
و در متلك‌گوئی نیز ید طولائی داشت، یک روز به «نوونچیا»
گفت:

– تو چنان در باره عشق حرف میزنی مثل اینکه عشق دانش
پیچیده‌ای به موازات فلسفه ماورالطبیعه است!
«نوونچیا» در پاسخش گفت:

– من هرگز از فلسفه چیزی نمیدانم، در عوض همه آوازهای تو را از برم!

«لانو» قهقهه سرداد. و آنقدر خندید تا چشمان ریز و دله او در برآمدگی گونه‌های چاق و پف کرده‌اش، کم شدند! باین طریق «نوچیا» شاد و سرخوش زندگی میکرد. زندگی میکرد و برای دیگران شادی و زندگی میافرید. او آنقدر محبویت داشت، وجودش برای همه آنچنان دلپذیر بود که حتی زنان نمیتوانستند او را از خود طرد کنند. شاید برای اینکه حساب میکردند که هرکس بالاخره عیبی دارد. بی عیب خداست.

★ ★ ★

در حدود ده سال، چون اختری تابنده، در آسمان زندگی ما میدرخشید. همه متفق القول بودند که او دوست‌داشتمنی‌ترین زن دنیاست و... بالاتر از آن، ماهرترین رقصاهای محله. و جدا اگر باکره بود، او را هر سال – بلااستثناء – بعنوان «ملکه بازار» انتخاب می‌کردند. کما اینکه از نقطه نظر هم‌او «ملکه بازار» بود. زیبائی و حرکات دعوت‌کننده «نوچیا» بعدی بود که اغلب مردان بیگانه حاضر بودند در مقابل پرداخت پولهای کلان، فقط چند دقیقه با او، هم صحبت شوند. اما، در مقابل اینچنین پیشنهادات، او قاهقه میخندید... و بعد با تمسخر میگفت:

– این آقای اطو کشیده، مثلا با چه زبانی میخواهد با من صحبت کند؟

از گوشه کنار فریاد میزدند:

– با زبان سکه‌های طلا، احمق!

– من در مقابل طلا، چیزی جز پیاز، سیر و گوجه‌فرنگی، برای فروختن ندارم...

کاهی، پاره‌ای از اشخاص که او را دوست داشتند، صمیمانه دوست داشتند سعی میکردند او را به نزدیکی واژدواج با بیگانه‌ای پولدار، تشویق کنند.

– فقط یک ماه، یا کمی زیادتر، بعد، زنی ثروتمند میشود...
خوب فکر کن، و فراموش نکن که تو دختر داری...

– غیر ممکن است... من وجود خودم را بیشتر از آن دوست دارم که بتوانم توهین و تحقیرش را، تحمل کنم. من خوب میدانم، کافیست که انسان یک بار کاری برخلاف میل خود انجام دهد، و برای همیشه احترام به نفس خود را، از دست بدهد...

– اما تو، درخواست دیگران را رد نمیکنی...

– چرا... بله، اما درخواست کسانی را که مثل خودمان، از آن خودمان هستند، تازه آنهم وقتی شخصاً میل داشته باشم.

– منظورت از خودمانیها چه کسانی هستند؟

– کسانی که من در میانشان بزرگ شده‌ام و من می‌فهمند.
با تمام این احوال «نوونچیا» یک بار، با مردی بیگانه، رابطه پیدا کرد. یک مرد انگلیسی که مباشر جنگلبانی بود. مردی بود ساكت و عمیق، و گرچه زبان مارا خوب میدانست اما تقریباً هیچوقت حرف نمیزد.

هرچند جوان بود اما موهايش با سپیدی آشنا شده بودند.
عده‌ای می‌گفتند او یک قمارباز است. بعضی‌ها عقیده داشتند که تویستنده است.

«نوونچیا» با آن انگلیسی حتی تا سیسیل رفت. و هنگامیکه برگشت بی‌نهایت ضعیف و نحیف، بنظر میرسید. معلوم شد که آن مرد انگلیسی، پولدار هم نبوده. چون «نوونچیا» هنگام مراجعت نه پول با خودش آورده بود نه هدیه‌ای... چیزی...

با وجود این بلا فاصله پس از مراجعت، بار دیگر زندگی را آغاز کرد... باز، مثل همیشه، سرمست و عشق‌آفرین...

اما یک روز، یک روز تعطیل، هنگامیکه مردم از کلیسا خارج میشدند، یک نفر با تعجب و با صدای بلند گفت:

– نگاه کنید! ماشاء الله نیناچه خوب شده، چقدر شبیه مادرش

است، مثل دو نیمه یک سیب...
واین البته حقیقت داشت. دختر کوچک «نوونچیا» شکفته بود... ستاره‌ای شده بود، بدرخشندگی مادرش.
فقط چهارده سال داشت. اما، هیکل مناسب او، سینه‌های برجسته و لرزانش، موهای پریشان و شاعرانه‌اش او را بزرگتر از سنی که داشت نشان میدادند. او، یک زن کامل بود...
خود «نوونچیا» هم با حیرت باو نگاه میکرد.
— یا مریم مقدس! چه خبرته نینا؟ خیال داری خوشگلتر از من بشی؟

— نه، مادرجان، اگر فقط مثل تو— باندازه تو زیبا باشم، برای من کافیست.
برای نخستین بار، سایه‌ای از غم، چهره خندان «نوونچیا» را پوشانید. و غروب همانروز بودکه بعده‌ای از دوستانش گفت:
— بله... چنین است قانون زندگی! هنوز نیمی از ساغر را سرنکشیده‌ای که دست دیگری برای سرکشیدن نیم دگر، بسویت دراز میشود...

البته در مراحل اول، کوچکترین نشانه‌ای که دال بر رقابت بین مادر و دختر باشد، بچشم نمیخورد. دختر، با احتیاط و مودبانه رفتار میکرد. در حضور مردان، همیشه ساكت بود. دیدگان «نوونچیا» هم، با درخشندگی بیشتری در فضا پخش میشد و در آهنگها موج میزد...

بادیدن «نوونچیا»، مردان، همچون ملوانان هنگامی که نخستین اشعه آفتاب. در پریدگی رنگ صورتشان، لنگر می‌اندازد، سرخ میشندند. برای اینکه از نظر آنها، «نوونچیا» نخستین اشعه آفتاب عشق بود. و هنگامی که او با گاری کوچک خود، سبزی‌ها را برای فروش ببازار می‌آورد و صدای سحرآفرینش در کوچه‌ها، بام‌ها و خانه‌ها، طنین می‌انداخت، با احترامی زایدالوصف باو

مینگریستند.

«نوچیا» سبزیجات را، در کنار پله‌های کلیسا، زیر دیوار سفید آن، بزمین میریخت، بعد آنها را مرتب می‌چید. و قیافه او، در آن لحظات، مثل شاهکار نقاشی بزرگ بود که در سپیدی یک زمینه، زیبائی همه عالم را، یکجا، در یک نفر، در وجود یک نفر، نقاشی کرده باشد...

بالاخره هم در سه قدمی همین مکان دائمی خودش، مرد...

* * *

«نوچیا» خیلی خوب میدانست چه لباسهایی بپوشد و چگونه زیبائی خودش را تجلی دهد.

تنها در یک ساغر کریستال است که روح شراب، متجلی می‌شود... چون رنگ، زیبائی و عطر شراب را دوچندان می‌کند... شراب، خون آفتاب، که روح تشنی ما را سیراب می‌کند...

راستی اگر شراب نبود، سرتاسر دنیا، چه ارزشی می‌توانست داشته باشد؟ شراب است که چون یک نوای آسمانی، گناهان ما را زلال می‌کند... و بما یاد میدهد که چگونه دوست بداریم و بیخشیم این دنیا را، علی‌رغم همه زشتی‌هایی که دارد: شراب عشق...

(نوچیا) آنجا می‌ایستاد، زیر انوار زنگی بخش آفتاب، و همه هر که را در اطراف او پرسه می‌زد، با شراب نگاه خود، با شیرین زبانیها و نغمه‌های جانپرور خود، زندگی تازه می‌بخشید...

او خوب بود. و (خوب) همیشه الهام بخش (بهتر) است... رفته‌رفته، نینا هم سروکله‌اش پیدا شد... او هم، زیر دیوار سپید، کنار مادرش می‌ایستاد. مثل خنجری در آستانه یک قلب... مردان محله بهرد و نگاه می‌کردند. بحث برسر زیبائیشان در می‌گرفت... و پاره‌ای از مردان تازه متوجه می‌شدند که دنیا، چه دنیای بی‌عاطفه‌ایست... وزنهای، پاره‌ای اوقات چه احساس می‌کنند و چه قساوت‌ها که از دنیا نمی‌بینند...

یکسال گذشت...
یکسال دیگر نیز...

و نینا، هر روز بیشتر به مادرش نزدیک میشد، و بیشتر از مادرش، فاصله می‌گرفت... دیگر مردان، جوانان بخصوص، در تردید بودند که نگاهشان را بکدامیک از آندو، نثار کنند.
و زنانی که از گذشته‌ها دل پری از (نوچیا) داشتند، فرصت را برای زخم زبان کاملاً مناسب یافتند:

- (نوچیا) مثل اینکه دخترت داره، میزنه مجلو...
(نوچیا) می‌خندید و می‌گفت:

«ستاره‌ای بزرگ را - حتی هنگامیکه ماه از پس ابر سر در می‌آورد - میتوان دید». بعنوان یک مادر، از زیبائی دخترش لذت می‌برد، اما بعنوان یک زن، بجوانی نینا حسادت می‌ورزید.
نینا، سدی شده بود بین او و آفتاب... واو می‌بايستی، بنام مادر، در سایه زندگی کند...

(لانو) ترانه جدیدی ساخت:

«اگر من مرد می‌بودم از همسرم می‌خواستم تا لعبت افسونگری چون او بزاید... کما اینکه من بودم که تولد بخشیدم، به لعبتی چون «نوچیا»، گرچه مردان را،
بعای زنان،

انجام وظیفه، نشاید...»

(نوچیا) دلش نمی‌خواست این آواز را بخواند.
شایع بود (نینا) بمادرش گفته است که اگر توکمی خودخواهی را کنار بگذاری، بهتر میتوانیم زندگی کنیم...

... وبالاخره روزی رسید که نینا بمادرش اخطار کرد:
- تو، مادر، مرا بدجوری در سایه قرار داده‌ای... من دیگر بچه نیستم... من هم می‌خواهم زندگی کنم!
پس از آنمه خوشگذرانیهای تو، فکر نمی‌کنی حالا نوبت

من باشد؟!

(نونچیا) گفت:

– مگر چه شده؟

اما بلافاصله سرش را پائین انداخت. برای اینکه میدانست
چه شده...

در همین روزها بود که ناگهان سروکله (انریکو) پیدا شد.
او هیزمشکنی بود که برای دریافت دستمزد بیشتری به استرالیا
رفته بود.

(انریکو) جوانی بودسی و شش ساله، قوی‌هیکل، خوش‌برخورد
و خوش‌تیپ. او آمده بود تا برای مدت کوتاهی در زادگاه خودش،
قلب خودش را گرم کند و با انژی بیشتری بار دیگر به استرالیا
برگردد.

از جنگل‌های استرالیا، از حوادثی که برایش رخ داده بود
داستانهای جالبی می‌گفت.

هیچکس حرفهای او را باور نمیکرد اما، آن مادر و دختر،
هردو، درست، همه حرفهایش را قبول داشتند.

نینا بمادرش گفت: من احساس میکنم که (انریکو) مرا دوست
دارد. اما تو با او لاس میزنی... او سرگیجه میگیرد، نمی‌داند
چکار کند، در نتیجه سعادت من لگدکوب هوس تو میشود.

– خیلی خوب... فهمیدم. من بهانه‌ای بدست تو نمیدهم که
بتوانی از من بحضورت مریم‌شکایت کنی... واز آن‌بعد، (انریکو)
را از دست داد. یعنی کسی را از دست داد که از جان و دل، سالها
پیش، دوستش میداشت...

اما این یک حقیقت بارز است که پیروزی آسان بدست آمده،
پشت فاتح را، بزمین میکوبد. بخصوص اگر فاتح، کمی هم بیش
از اندازه جوان و خام باشد.

نینا دیگر طوری با مادرش حرف میزد که (نونچیا)ی عزیز،

هرگز شایسته آن نبود. حتی یک روز مقدس که (نوونچیا) تازه از رقصیدن فارغ شده بود، نینا، با صدایی بلند، بطوریکه همه شنیدند، فریاد کشید.

– مادر! تصور نمیکنی در این سن و سال، اینهمه رقصیدن برای قلبت ضرر داشته باشد؟

سکوت آمیخته با تعجب همه جا را فرا گرفت. اما (نوونچیا) ناگهان عنان طاقتمند را از دست داد، فریاد کشید:

– چه گفتی؟ قلب من؟ تو در باره قلب من فکر میکنی؟ تو برای قلب من نگرانی؟ متشکرم! اما حالا خواهیم دید که قلب کدام پاک از ما ضعیفتر است؟! بیا پائین! مسابقه! مسابقه! سه دفعه از اینجا تا سرچشمها!

مادر و دختر در کنار هم ایستادند، بدون آنکه حتی یکبار نگاهشان با یکدیگر تلاقي کند. بوسيله «داور» منتخبه زنگ بصدای درآمد و هردو حرکت کردند.

از همان لحظه نخستین کاملاً محسوس و روشن بود که مادر، قوی تراز دختر است. (نوونچیا) چنان سبک و راحت میدوید که گوئی این زمین است که او را میبرد... کسانی که از پنجره‌ها شاهد مسابقه بودند، دسته دسته گل بزیر پای او میریختند، دست میزدند، هورا میکشیدند و (نوونچیا) را تشویق میکردند.

در دور دوم، (نوونچیا) چهار دقیقه از دخترش جلو بود. او دور سوم را شروع کرده بود، در حالیکه نینا هنوز نیمه راه دور دوم بود.

ناگهان (نینا) ایستاد... یکدفعه با صدای بلندگریستن آغاز کرد. رفت روی پله‌های کلیسا نشست و زار زار گریست. (نوونچیا) بلا فاصله آمد سراغش...

– بچه‌جان! قوت قلب، فقط مربوط به جوانی نیست، یک‌زن

سی ساله با تجربه‌های تلغخ زندگی، قلبی بی‌نهایت قویتر از قلب تو دارد...

وسپس، بدون هیچگونه استراحت، برگشت بطرف ارکستر موزیک و درخواست کرد آهنگ رقص (تارانتا) را بنوازند. و سپس فریاد کشید:

– چه کسی میخواهد با من برقصد؟

(انریکو) نزدیک شد، تعظیم غرائی کرد و با نزاکت تمام از او خواست تا این افتخار را بوی بدهد...
موزیک شروع شد.

(نونچیا) با آن بدن نرم و متناسب، با آن پاهای زیبا، شروع کرد...

پای میکوبید و چون مار بخود می‌پیچد...
مدت زیادی رقصید. (انریکو) از پا افتاد. با کسان دیگر رقص را ادامه داد. همه از پا افتادند...
پاسی از نیمه شب گذشته بود. او هنوز میرقصید. ناگهان یک لحظه توقف کرد.

– بیا – «انریکو» یک بار دیگر... برای آخرین بار...
«انریکو» رفت... با «انریکو» آهسته میرقصید... ناگهان، فریاد کوتاهی از سینه‌اش رمید... دستهایش را باز کرد... و پخش شد... پخش شد روی زمین...
دکتر گفت ضعف قلب او را کشت... ضعف قلب؟ کمیداند؟
شاید...

پایان یک بچه دزدی!

از «ا. هنری»

نویسنده معروف آمریکائی

من و «بیل» در یکی از شهرهای کوچک ایالت «آلاباما» بودیم که ناگهان فکر بچه دزدی بسربمان زد. حقیقت اینکه من و رفیقم «بیل» سخت بی‌پول بودیم و هرچه فکر کردیم، وسیله‌ای راحت‌تر و بی‌دردسرتر از بچه‌دزدی برای پولدار شدن بنظرمان نرسید! فکر انتخاب بچه، آنقدرها وقت ما را نگرفت. ما، تنها بچه مرد ثروتمندی بنام «ابنزر—دورست» را برای منظور خود انتخاب کردیم. پسرک ده سال بیشتر نداشت و صرفنظر از صورت پر از کک‌ومک او، موهای سرخش نیز بسیار جلب توجه میکرد. ما جداً امیدوار بودیم که آقای «دورست» با کمال میل، دو هزار دلار برای نجات تنها پسر خود بما خواهد پرداخت... در پنج کیلومتری شهر، کوه کوچکی بود پوشیده از یک جنگل انبوه. در دل این کوه غار کوچکی هم وجود داشت که باصطلاح پناهگاه ما بود.

یک روز، هنگام غروب، دو نفری سوار کالسکه قراضه‌ای شدیم و راه افتادیم بطرف مقصد: منزل آقای «دورست»!... پسرک تو کوچه بود. داشت یک گربه مادر مرده را سنگ‌باران میکرد. رفیق من، «بیل»، آهسته به پسرک گفت: «آهای! پسر، دلت نمیخود کالکسه سوارشی؟ یک جعبه هم از اون شکلات‌های

خوشمزه بہت میدم!

پسرك - بجای هرگونه پاسخ - سنگی بطرف «بیل» پرت کرد.
سنگ هم نامردی نکرد و یکراست خورد بچشم «بیل» بدبخت!
«بیل» در حالیکه از کالسکه پائین می آمد رو بعن کرد و گفت:
«آقای «دورست» باید پانصد دلار اضافی هم با بت جریمه این کار
پردازد!»

مدتی طول کشید تا «بیل» توانست پسرك را بگیرد و
کشانکشان سوار کالسکه کند. بعد هم بی سرو صدا راه افتادیم.
پسرك را یکراست بردیم به پناهگاه خودمان... «بیل» ماند
پیش او و من با کالسکه برگشتم تا سه میلی پناهگاهمان... آنجا
دهی بود که ما کالسکه را از آنجا کرایه کرده بودیم. من کالسکه
را پس دادم و برگشتم به غار...

وقتی وارد غار شدم، دیدم «بیل» پک و پریشان نشسته جلو
آتش و زخمهای سرو صورت خود را «پانسمان» میکند. پسرك هم
داشت با آتش ور میرفت. دوتا پر به تقلید از سرخ پوستها بسر
خود زده بود وتا مرا دید از جا پرید وبا چوبی که در دست داشت
مرا تهدید کرد که «ای جاسوس پست! تو چطور جرات کردی پا
بکلبهی رئیس سرخ پوستها بذاری؟!»

«بیل» همچنانکه مشغول «پانسمان» بود آهی کشید و گفت:
«کجاشو دیدی؟! ناراحت نشو! ما داریم با هم بازی میکنیم. او
رئیس سرخ پوستهاست، من هم زندانی او هستم! بناست فردا
موقع طلوع آفتاب حساب منو بازندهی یکسره کنه! دست به لگدش
 جدا عالیه!»

چه دردستان بدهم. به پسرك در غار ما خیلی خوش
می گذشت. انگار نه انگار که ما اورا دزدیده ایم. هرچه دلش
میخواست، میکرد. خودش را «رسماً» رئیس سرخ پوستها میدانست.
اسم مرا هم کذاشته بود «جاسوس»! تازه تصمیم جدی داشت که

فردا صبح مرا بپزد!

موضع شام، با وجود اینکه دهان پسرک پر بود از کنسرو و نان، یکریز حرف میزد و حرف‌هایش اصلاً سروتهی نداشت. فقط بعنوان «رئیس» میخواست نطق کند: حرفهایی که میزد چیزهایی از این قبیل بود:

«من اینجا را خیلی دوست دارم. تا حالا فرصت نکردم به اردو بروم! از مدرسه رفتن متصرفم!»
«تو این جنگلها سرخ پوست حقیقی پیدا میشه؟! مادو تا سگ داریم! راستی ستاره‌ها گرمند!؟»

«من دخترها را دوست ندارم! پدرم کلی پولداره! یک طوطی میتونه حرف بزنه اما یک ماهی، سی سال! ببینم اینجا رختخواب کافی برای خوابیدن داریم؟»

ضمن نطق غرای خود، پسرک، هرچند لحظه یکبار یادش می‌آمد که رئیس سرخ پوسته است و یکدفعه از جا میپرید و بیرون غار را دید میزد که ببیند جاسوس دیگری غیر از من آنطرفهاست یانه! هرآه با این از جا پریدنها و سرکشیدن‌ها، مثل یک سرخپوست با صدائی گوشخراش نیز جیغ میکشید و هر دفعه که او جیغ میکشید «بیل» بدمعت یک متر از جا میپرید! اصولاً، پسرک از بد و ورودش به غار وحشتی وصف ناپذیر در دل «بیل» ایجاد کرده بود!

نطق پسرک که تمام شد، از او پرسیدم، «میخوای بری خونه‌تون؟»

— خونه‌مون؟! ابداآ! مگه اینجا چشه؟! اردوگاه باین خوبی!
غیر از اون... من تو خونه دلخوشی ندارم. از مدرسه هم که دلخورم... صبر کن ببینم، مگه میخوای منو ببری خونه؟!
— هنوز نه... مدتی اینجا میمانیم!

قند تو دلش آب شد و گفت: «چه بهتر! من تا حالا تو زندگیم

اینقدر خوش نبودم!»

بالاخره تصمیم گرفتیم بخوابیم. پسرک را وسط خودمان جای دادیم، اما کی می توانست بخوابد؟! نزدیک به سه ساعت طول کشید تا توانستیم به خواب برویم. در عرض این سه ساعت، پسرک چپ و راست از رختخواب بیرون می پرید و آهسته می گفت: «آهای! مث اینکه کسی داره میاد تو!» سرانجام خوابم برد. در خواب دیدم: من خودم بچهام و یک راهزن نیموجبی مرا دزدیده و بدرخت بسته و شکنجهام میدهد! صبح زود با صدای یک جیغ وحشتانگیز از خواب پریدم. «بیل» بود. داشت هوار میکشید! «رئیس سرخ پوست‌ها» نشسته بود روی سینه‌اش، با یکدست موهاش را محکم چسبیده بود و در دست دیگر کاردی را گرفته بود و او را تهدید به مرگ میکرد! ظاهرًا خیال داشت پوست از سرش بکند چون قبلًا قول داده بود که این کار را خواهد کرد!

کارد را از دست پسرک گرفتم و باخواهش والتماس گفتم: «بگیر بخواب!» پسرک رفت خوابید اما از آن بعد خواب برای همیشه از چشمان «بیل» پرید! خود من هم— از شما چه پنهان— میترسیدم بخوابم. آخر بمن هم قول داده بود که از من یک خوراک لذیذ درست کند!

«بیل» پرسید: چرا نمیخوابی؟

گفتم: خوابم نمیبرد... میخواهم پیپ بکشم! هوس کردم!
— دروغ میگی! تو از پسرک میترسی! او بناست ترا صبح به آتش بکشه! واسه همینه که میترسی! راستی «سام»، تکلیف ما چیه؟! فکر میکنی کسی حاضر بشه برای پس گرفتن این بزمجه پول دستی بما بدء؟!

گفتم: البته! بچه هرچقدر هم بد باشه برای پدر و مادرش عزیزه!... بهرحال، حالا تو و «رئیس» بلند شید صبحانه را

حاضر کنید. من میروم سری از بالای کوه به اطراف بکشم...
از بالای کوه، شهر کاملا پیدا بود. همه چیز را آرام دیدم.
هرچه نگاه کردم پدر و مادری را ندیدم که در جستجوی فرزندشان
باشند. حتی پلیسی هم ندیدم که کسی را با تهم بچه‌ذدی دستگیر
کرده باشد! پیش خودم فکر کردم که لابد هنوز متوجه نشده‌اند
پسری دزدیده شده است!

وقتی به غار برگشتم «بیل» را دیدم که رنگ پریده و
وحشت‌زده محکم خودش را بدیوار چسبانیده است... فوری
فهمیدم قضیه چیست. «رئیس سرخ پوست‌ها» سنگ‌بزرگی بدست
داشت و سر «بیل» را نشانه گرفته بود!

«بیل» با صدائی که از بیچارگی و فلاکت می‌لرزید، گفت:
یک سیب‌زمینی داغ از پشت یقه‌ام انداخت تو بدنم و با پا لهش
کرد! من هم بی‌اراده با مشت زدم تو کله‌اش! حالا می‌خواهد تلافی
کنه! سنگ را از دست پسرک گرفتم و از هر دو خواهش کردم با
هم آشتبانی کنم.

پسرک به «بیل» گفت: از کار خودت پشیمان می‌شی! تا حالا
کسی جرات نکرده روی «رئیس سرخ پوست‌ها» دست بلند کنه...
هر کس جسارت کرده تا وانشو داده!

پس از صرف صباحانه پسرک چیزی از جیبش درآورد: قلاب
سنگ بود!

«بیل» گفت: حالا دیگه می‌خواهد چکار کنه؟ راستی «سام» فرار
نکنه بره خونه؟!

گفتم: نه، از این لحاظ نگران نباش. او از خانه دل خوشی
نداره... وانگهی اینجا بهش خوش می‌گذرد. چیزی که هست حالا
باید در فکر بقیه نقشه‌مان باشیم. من گمان می‌کنم پدرس هنوز
متوجه قضیه نشده. شاید فکر کرده پسرک شب را در خانه خاله‌اش
که نزدیک خانه خودشان است خوابیده! بهر حال امروز همه چیز

برايش روشن خواهد شد. بنابراین باید نامه را بفرستیم و دو هزار دلار را بخواهیم.

در همین موقع یکدفعه فریاد «جنگ!» بلند شد. پسرک جیفی کشید و با تیرکمان خود سنگ بزرگی بطرف «بیل» انداخت. سنگ خورد تو گوش «بیل» بدبوخت و او یکراست افتاد توی آتش! بلافاصله پریدم و «بیل» را از آتش کشیدم بیرون و تندتند بسر و رویش آب پاشیدم... نیم ساعت تمام بیچاره «بیل» بیهوش بود و بعد آهسته چشمانش باز شد!

گفتم: «سخت نگیر «بیل»! این گرفتاری هازیاد طول نمی کشه!» «بیل» عاجزانه گفت: «سام! ترا بخدا مرا تنها نگذار!» من رفتم بیرون، پسرک را گرفتم و تکان سختی دادم و گفتم: «اگر جلو این کارهاتو نگیری فوری میبرمت خونه! فرمیدی چی گفتم؟!»

پسرک گفت: «من بخدا داشتم بازی میکردم. قصدم این نبود که او را اذیت کرده باشم. خواهش می کنم منو منزل نبر!... و اما امروز؟ امروز اجازه میدی من «پیش آهنگ سیه پوش» بازی کنم؟

– این دیگه چطور بازیه؟ من تا حالا نشنیدم! بهر حال من امروز کار دارم و باید برم. تو با «بیل» بازی کن... حالا بیا از او عذرخواهی کن و با هم آشتب کنید. هرچه میگم بکن و گرن... یکراست میری منزل!»

«رئیس سرخ پوستها» و بیل با هم آشتب کردند. من «بیل» را بکناری کشیدم و گفتم که امروز از نزدیکترین باجه پستی، نامه را به پدر پسرک می فرستم... در نامه باو می نویسم که دو هزار دلار را چگونه و بکجا بفرستد تا پسرش را پس بدھیم.

«بیل» گفت:

– سام! تو میدونی که من همیشه در کنار تو بودم و هیچ وقت

ودر هیچ شرایطی ترا تنها نگذاشت... نه از پلیس ترسیدم و نه از زندان... اصلا تا وقتی که این «فشنفسه دوپا» را ندزدیده بودیم، من از هیچ چیز نمی ترسیدم... اما، در مورد این پسر، ترا بخدا منو زیاد با او تنها نذار!

کفتم:

— خاطرت جمع باشه. من بعد از ظهر برمی گردم. حالا بیا نامه را بنویسیم!

کاغذ و خودکاری برداشتم و شروع کردیم به نوشتن نامه...
«بیل» گفت:

— من میترسم آقای «دورست» حاضر نباشه برای این گربه وحشی دو هزار دلار بده. بیا بنویسیم هزار و پانصد دلار! هزار دلارش مال تو... پانصد دلارش هم مال من! ما نخواستیم!
واین نامه‌ای بود که نوشتم:

«آقای «ابنزر دورست» ما پسر شما را در گوشه‌ای پرت— خیلی دور از شهر شما— پنهان کرده‌ایم. بیهوده در جستجوی او نباشید. نه شما و نه پلیس، هیچکدام نمی‌توانید او را پیدا کنید. بنا براین، بخودتان زحمت ندهید! شما فقط می‌توانید با شرایط زیر دوباره صاحب پسر خودتان بشوید:

ما هزار و پانصد دلار برای برگرداندن پسر شما می‌خواهیم!
چنانچه موافقید یادداشتی بوسیله پیشخدمت خودتان سر ساعت هشت باین آدرس بفرستید: کمی دورتر از جنگل، سه درخت تک افتاده در جاده هست. رو بروی این سه درخت نرده‌ای است و زیر آن نرده، رو بروی درخت سوم از دست چپ صندوق کوچکی وجود دارد. پیشخدمت شما پاسخ شما را باید در آن صندوق بگذارد و بعد سر ساعت ۱۲ شب پول را بهمانجا بیاورد!

چنانچه برحسب دستور بالا رفتار نکنید دیگر هیچ وقت پستتان را نخواهید دید. اما اگر پول را فرستادید، سه ساعت

بعد پسروتان را تحویل میدهیم. امضاء: دو مرد بینوا!»
نامه را در پاکت گذاشتیم، آدرس آقای «دورست» را رویش
نوشتیم و گذاشتیم تو جیبم. وقتی میخواستم برای پست کردن نامه
راه بیفتم، پسرک بمن نزدیک شد و گفت:
— آقای جاسوس! شما گفتید من میتوانم امروز «پیش‌آهنگ—
سیاه‌پوش» بازی کنم؟!
گفتیم:

— البته! بازی کن... آقای «بیل» اینجاست. با او بازی کن!
راستی نگفتی این بازی چطوریه؟
پسرک گفت:— من خودم پیش‌آهنگ سیاه‌پوشم... یه اسب
هم لازم دارم...
«بیل» گفت: خب! من چکاره‌ام.
پسرک گفت:— تو اسبی! خم شو... آها! با دست و پا راه
بیفت... منهم سوارت میشم!
«بیل» پرسید: چقدر راه باید طی کنی؟
— همه‌اش صد و پنجاه کیلومتر!

«بیل» زد توسر خودش:— چی؟ صد و پنجاه کیلومتر! «سام»!
ترا بعدها، برو زود برگرد! اصلا کاش هزار دلار میخواستیم!
من روانه شهر شدم. نزدیک صندوق پست شنیدم که دو نفر
راجع به ربوده شدن پسرک حرف میزدند. خوشحال شدم و پاکت را
انداختم توی صندوق!

وقتی به غار برگشتم، نه از «بیل» خبری بود و نه از پسرک!
پیپم را روشن کردم و نشستم. بعد از نیمساعت، سروکله «بیل»
پیدا شد. آهسته آهسته بطرف غار می‌آمد. چندمتر عقب‌تر از او
پسرک را دیدم... خیلی سرحال و شنگول بنظر میرسید... «بیل»
ایستاد... خسته و گوفته بود... پسرک هم پشت سرش ایستاد.
«بیل» با شرمندگی شروع کرد به حرف زدن و گفت:

— «سام» حقیقت اینه که تقصیر من نبود... چاره نداشتیم...

همه نقشه هامون نقش برآب شد... من پسرک را رد کردم رفت!
گورشو گم کرد!
گفتم: «بیل» چه شده؟!

— ای بابا! سوارم شده و درست ۱۴۵ کیلومتر سواری کرده! او نوقت بجای یونجه، خاک بخورد من داده! هروقت هم کمی یواش میرفتم تا دلت بخواه لگد و توسری! بحمدالله که رفت! جهنم که پول گیرمون نیومد!

کفتم— «بیل»، قلب تو که ضعیف نیست?
گفت: چرا؟ نه! چرا ضعیف باشه؟!

کفتم: اگر نیست، پس یواش برگرد و عقب‌سر تو نگاه کن!
تا چشمش به پسرک افتاد، پاهایش سست شدو آهسته نشست زمین. مدتی طول کشید تا از جا بلندش کردم و گفتم:

— هرچه هست، باید این سه چهار ساعت را هم صبر کرد!...
بالاخره نزدیکهای ساعت $\frac{8}{3}$ رفتم سراغ سه درخت تک افتاده... برای اینکه کسی متوجه من نباشد رفتم بالای یکی از درخت‌ها و منتظر نشستم. سر ساعت $\frac{8}{3}$ یک نفر دوچرخه‌سوار آمد و پاکتی را در صندوق تعیین شده گذاشت و رفت. بعد از رفتن او، من یک ساعت هم روی درخت ماندم که مبادا حقه‌ای در کار باشد. سرانجام آمدم پائین و پاکت را برداشتم و با عجله بطرف غار رفتم. «بیل» را صدا کردم و دو تایی شروع کردیم به خواندن نامه... این بود آنچه آقای «دورست» نوشته بود:

«آقایان دونفر بینوای بد بخت! نامه شما اموز بوسیله پست به دستم رسید. شما هزار و پانصد دلار برای برگرداندن پسرم خواسته‌اید. من فکر میکنم این مبلغ خیلی زیاد باشد و برای همین است که خودم پیشنهاد متقابلی میدهم که امیدوارم مورد قبولتان واقع شود!

شما پسرم را به خانه بیاورید و دویست و پنجاه دلار— فقط دویست و پنجاه دلار!— بمن بپردازید تا شما را از دست او خلاص

کنم! البته نیمه شب اینکار را بکنید که گرفتار همسایه و پنیس
نشوید چون ممکن است شما را ببینند و بکشند.

ارادتمند: «ابنزرد دورست»

کفتم! خدايا! یعنی چه؟ یارو دیوونه س!

بعد برگشتم به بینم «بیل» در چه حالیست. تا آنوقت قیافه‌ای
به آن بد بختی ندیده بودم!
با همان قیافه فلاکت بار گفت:

— سام! دویست و پنجاه دلار چیزی نیست! ما داریم! من گمان
میکنم باید با پیشنهاد «انسانی» آقای «دورست» موافقت کنیم.
اگه یک شب دیگه این بزمجه اینجا باشه من کارم ساخته است!
اوه! «سام»، خواهش می‌کنم... بیا پول رو بدم و این خراب
شده برمیم!

کفتم: — حقیقت اینه که من هم از دست این پسرک ذله شده‌ام.
بریم پول رو بدم و بزنیم بچاک!

سرو ساعت ۱۲ شب پسرک را بردم منزلشان. در را زدیم و
آقای «دورست» آمد. «بیل» با کمال ادب دویست و پنجاه دلار
باشان تقدیم کرد.

وقتی پسرک فهمید داریم او را بپدرش می‌سپاریم، گریبان
ما را چسبید و پدرش بزور توانست او را بگیرد!

«بیل» گفت: آقای «دورست» تا چند دقیقه قدرت دارید
پستان را همینطوری محکم بگیرید که تکان نخورد؟

گفت: فکر میکنم ده دقیقه بتونم!

«بیل» گفت: بسه! برای هفت پشت ما بسه! در عرض ده
دقیقه تمام ایالات امریکا را زیر پا میدارم و میرسم بکانادا!
خداحافظ!

«بیل» این را گفت و یکدفعه چنان خیز برداشت و فرار کرد
که من تا چند ساعت نتوانستم حتی بگردش برسم!

قو اژدی یاک عشق

از: زاهاریا - استانکو

نویسنده مشهور رومانی

درد بزرگی داشت...
بزرگترین، دیوانه‌کننده‌ترین و مطلوب‌ترین دردها:
درد عشق...
زندگی میکرد و در تب توانسوز این درد...
میسوخت و میطپید، در بستر اشکها...
بخاطر درد بزرگی که داشت...

... و یکوقت که تصور میکردند، بخواب رفته است،
او دیگر در تب شعله‌ها، خاکستر شده بود...
او دیگر از آن خواب، بیدار نشد...
مرده بود...

بخاطر درد بزرگی که داشت...
(کارو)

«او تو پار»، خاله من، با آب و تاب، داستانی تعریف میکرد و
من سراپا گوش بودم که ناگهان «کنسانتین»، ناخواهری من،
داخل اطاق شد.

بگمانم خودش احساس کرده بود که بدون اجازه داخل اطاق
کسی شدن، کار شایسته‌ای نیست، چون تلاش میکرد حتی المقدور
آهسته حرف بزنند:

سلام، مادر! دست شما را میبوسم... خاله او تو پار! دست

شما را هم میبوسم.

«کنسانتین» هیچوقت برای من و دختر خاله‌ام – ریتا – اهمیتی قائل نبود. اصولاً، بطورکلی، جز مادرم و خاله‌ام، روی کس دیگری حساب نمیکرد: مثل اینکه ما، بطورکلی، وجود خارجی نداشتیم! مادر تا چشمش به «کنستاننتین» افتاد، قیافه‌اش دگرگون شد، اخمهایش رفت توهمند. نمیدانم چرا مادرم بهیچوجه حاضر نبود او را ببیند. اگر آسمان خراب میشد و تمام ستاره‌ها روی سر مادرم خراب می‌شدند، آنقدر روی مادرم تاثیر نمیکرد که روبرو شدن با ناخواهری من، کنستاننتین.

در جواب سلام او، مادرم باکره سری تکان داد. اما خاله‌ام که نسبتاً زن مهربانتری بود، لطف کرد و جواب سلام او را داد: – سلام، کنستاننتین! بیاتو... البته کسی در انتظار آمدن تو نبود... ولی حالاً که آمده‌ای، بیا تو...

من که اصلاً کاره‌ای نبودم، ساکت و آرام نشسته بودم، اما، البته، سراپا گوش... از طرف دیگر بمحض اینکه «کنستاننتین» آمده، من احساس کردم که آنروز از دنده چپ بلند شده! در بیرون، پائیز طولانی، ناگهان، طبیعت را وداع گفته بود...

ابرها که در چند هفته گذشته، چپ و راست، در پهنه آسمان در تعقیب هم بودند، تصمیم گرفته بودند بار خودشان را سبک کنند: باران، بیداد میکرد... با آن سیل باران سراسام‌آور، امکان نداشت کسی پای خودش را از خانه بیرون بگذارد. حتی سگها هم چنین جراتی نمیکردند!

شیشه‌های پنجره، دیوارها، پشت‌بام، درختها، همه و همه، زیر تازیانه باران، ناله میکردند... شعله‌های آتش بخاری، بخطر می‌آمد از ترس باران جرات سر کشیدن و پرگرفتن نداشتند. بیچاره، کنستاننتین، با آن هیکل ریز و لاغر و مردنی، که اصلاً

انسان بعیرت می‌افتد که چطور زنده است، دم در کز کرده بود.
گویا منتظر بود که مادرم اجازه بدهد تا روی سه پایه کنار در،
بنشیند.

اما، مادرم آنقدر عصبانی بود که حوصله حرف‌زن نداشت،
صرفنظر از اینکه چیزی به او نگفت، اصلاً نگاهش هم نمی‌کرد.
حاله اوتوپار، پکدفعه از جا پرید و رفت از پشت شیشه به
تماشای باران...

من با وجود اینکه خیلی از آمدن «کنستانتن» پکر بودم—
چون نگذاشته بود بقیه داستانی را که خاله‌ام تعریف می‌کرد شنیده
باشم—معهذا، در آن لحظات از بس قیافه‌اش تاثرآور بود، او را
بخشیدم. آنچه اکنون برای من جالب بود، اینکه ببینم با آمدن
«کنستانتن» چه اتفاقاتی رخ خواهد داد.

نمیدانم، چرا احساس می‌کرم دیری نخواهد گذشت که
توفانی وحشتناک، سکوت اتاق را بهم خواهد زد. دلم می‌خواست
اجازه میداشتم و به «کنستانتن» می‌گفتم که بنشینند. اما، راستن،
جرات نمی‌کرم. وانگهی، من جای خودم را خوب میدانستم و هرگز
پای خودم را از گلیم مختصرم، بیرون نمی‌گذاشتم.

باران، همچنان با شیشه‌های پنجره، لاس می‌زد. اما در آن
اطلاق، گوئی زمان برای ابد درسکوت سهمناکش، توقف کرده بود.
بالاخره، «کنستانتن» دل و جراتی بخودش داد و سکوت را،
شکست:

— مادرجان! گمان می‌کنم بد موقعی از خانه بیرون آمدم...
متظورم اینست که... کار غلطی کردم...

— بله! همین طور است! تو نبایستی خانه‌ات را ترک
می‌کردی... حقش بود همانجا پیش شوهرت و بچه‌هات می‌موندی...

— من نمی‌خواستم بیام... اما شوهرم... «دیگا»، مجبورم کرد...

— تو می‌خواستی محلش نگذاری! چون خوب میدونی که آمدن

باين خانه برای تو... برای تو قدغنه!

– باور کن، مادر! من نتوانستم مقاومت کنم. آنقدر کنکم زد که داشتم میمردم. میزد و میگفت: برو! برو به «امیرا»! من گفتم– باران... پس با این باران چکار کنم؟– شوهرم کفت، غرقت نمیکنه! میگم، برو! برو!

خاله «اوتوپار» پرسید:

– جدا تورو آنقدر زد که مجبور شدی توی این بارون از خونه بیای بیرون؟!

– آره بخدا... او بعد مرگ منو زد... داشت منو میکشت!
مادرم داشت بعروفهای «کنستانتن» گوش میداد. اما هیچگونه تغییری که نشانه کوچکترین تاثیری باشد، در قیافه‌اش پیدا نبود... تا اینکه بالاخره بعرف آمد:

– من جدا متأسفم که شوهرت تو را نکشته! راست میگم:
خیلی متأسفم! حقش بود آنقدر میزدت تا میمردی!

خاله «اوتوپار» سعی کرد به طریقی از تاثیر وحشتناک حرفهای مادرم بکاهد.

– بیچاره دختر! شوهر من هیچوقت منو کتک نمیزد.

– آخر، خاله‌جان! تو چیز دیگری هستی! در سرتاسر مملکت زنی مثل تو پیدا نمیشه...

خاله «اوتوپار» جواب نداد.

«کنستانتن» هم ساکت شد.

واما خود من... من بیهوده سعی میکردم فکر مادرم را بخوانم.
حالت قیافه مادرم کمی عوض شده بود، نرم شده بود... اگر در چنین حالتی حرف میزد، مسلماً حرفهای خوبی میزد. اما، مادرم با نقاط ضعف خودش خوب آشنا بود. برای اینکه مبادا از روی احساسات زودگذر حرف محبت‌آمیزی بزند، چنان لبانش را بهم فشرده بود که داشت خفه میشد.

حاله «اوتوپار» بعرف آمد:

— «کنستانتین!»! من باور نمیکنم «دیگا» آنقدرها هم که میگی، تو را زده باشه! فوقش یکی دوتا سیلی زده بیخ گوشت!

— باور نمیکنید؟ اگر نشون بدم، چطور؟ آنوقت باور نمیکنید؟!

— البته! اگر ببینم، باور میکنم...

«کنستانتین»— ناراحت از اینکه چرا حرفهایش را باور نمیکنند. یکدفعه ژاکت خیس خودش را کند و آویزان کرد. بعد پیراهنش را درآورد. سینه‌اش پر از خون بود. شانه‌هایش، پشتش، پستانها یش، همه کبود شده بودند.

— می‌بینی، مادر؟ شما، چه؟ حاله اوتوپار، می‌بینید؟!

ملدم حرفی نزد. حاله اوتوپار گفت:

— راست میگی دخترم، معلومه که زندگی تو خیلی ناجوره...
اما، کنستانتین— راضی نبود: او می‌خواست شورت خودش را هم درآورد که زخم‌های پائین تنهاش را هم ببینند.
مادرم، یکدفعه از جا پرید:

— بسه، دختر! مگر نمی‌بینی، پسر اینجا نشسته است؟!
حیا کن!

حاله اوتوپار زد زیر خنده و گفت:

— برفرض پسره پشت او نو ببینه، چی میشه؟ حیال میکنی تا حالا پروپای هیچ زنی را ندیده؟! وانگهی... تماشا که کسی رو نمیکشه! اینطور نیست، پسر؟!

من گفتم: بله، حاله جون! همین‌طوره، من، با وجود سن کم، خیلی چیز‌ها دیدم...

«کنستانتین» شروع کرد به پوشیدن لباسهایش. بیچاره مثل سگ میلرزید.

— تمام بدن خرد شده... همه جام درد میکنه...

مادرم گفت: شوهرت حیونه! یک حیون واقعی... آدم نیست! حیف از نون!
تا مادرم این حرف را زد، «کنستانتن» مثل ببر گرسنه از جا رمید...

- هیچ هم حیون نیست! میگم شوهر من حیون نیست! او یک مرده: یک مرد بتمام معنی! چطور جرات میکنی باو میگی حیون؟! یعنی میخوای بگی من عاشق یک حیون شدم؟! میخوای بگی من با یک حیون ازدواج کردم؟! تو جرات میکنی و به «دیگا» میگی حیون؟! تو از کجا او نو میشناسی؟ تو کی با او زیر یک سقف زندگی کردی؟

مادرم سعی کرد بیهوده از خودش دفاع کند:
- او تو را زده... نمیبايستی میزد!

- تو همین حالا گفتی که حقش بود منو میکشت!
- اون امری علیحده است! البته خیلی خوب میشد اگر تورو میکشت. دنیا شی از شر تو راحت میشد... اما، زدن خالی؟! نغیر!
- او منو بغاطر زمین کتك زد. گفت برو «امیرا» پیش کسانیکه تو را بزرگ کرده اند. بعد گفت که: تو بر حسب تمام قوانین، دختر اونا هستی. او نهایا باید قطعه زمینی را که بتور میرسه، بدانش بتو! با اسم تو بکننش...

- ... و تو احمق هم بلند شدی. آمدی! لابد انتظار داشتی با آغوش باز از تو استقبال بشه!

- چرا نمیبايستی بیام؟ من آدم حق خودم را بگیرم. بر حسب قانون و عدالت من باید سهم خودم رو بگیرم... زمین خودم را بگیرم.

- زمین؟! ما، زمینی نداریم که بتو بدیم. وقتی گفتم نداریم، یعنی نداریم! تمام شد ورفت!

- بنز مربوط نیست که شما زمین دارید یا ندارید. من

آمدم سهم خودم رو بگیرم. و تا نگیرم از اینجا نمیرم...
چشم‌های مادرم بطور عجیبی درخشیدند. گونه‌هایش رنگ
باختند و لبانش بلر زه افتادند. با همین حالت ترس‌آور، یکدفعه
از جا پرید، شانه کنستانتین را گرفت و پرتش کرد بیک طرف.
خیال داشت اصلاً با اردنگی بیرونش کند.

حاله «اوتوپار» وساطت کرد:

— ولش کن، ماریا! مگر نمی‌بینی از بس از شوهرش کتک
خورد، عقلش رو از دست داده؟ او فقط میخواهد حرف بزنده که
چیزی گفته باشه! اگر عقلش را از دست نداده بود، توی این
باران، اینهمه راه را، بیخودی نمی‌ومد!

— چی گفتید، حاله اوتوپار؟! که من حرف میزنم برای اینکه
چیزی گفته باشم؟! واقعاً خجالت داره! اگر چیزی در کار نبود،
شوهرم بیهوده زحمت نمیکشید منو بزنده. منهم بیهوده راه
نمی‌افتادم بیام اینجا.

حاله اوتوپار از جا دررفت:

— خفه‌شو، دخترک بی‌حیا! شانس آوردی که اینجا خانه من
نیست... اگر نه...

— اگر نه، چی؟ لابد منو میزدی؟ کور خواندی! هیچکس غیر
از شوهرم— غیر از «دیگا»‌ی عزیزم— حق نداره روی من دست
بلند کنه.

— من میدونستم چطور بتو یاد بدم که دنیا دست کیه...
— «دیگا» همه‌چیز بمن یاد داده. اگر برفرض چیزی هم مانده
باشه که باید یاد بگیرم، خودش بمن یاد میده.

— گفتم که شانس آوردی تو خونه من نیستی، تخم حرام!
— اینجا ممکنه خانه شما نباشه. حاله اوتوپار! اما خانه من
هست. من آمدم پیش پدر و مادرم— سهم زمین خودم را میخوام. و
تا حق خودم را نگیرم از اینجا رفتني نیستم.

– تف بروی تو! چطور جرات میکنی اینطور حرف بزنی؟!
– هرچه نیخوای فحش بده! من تا حق خودم را از پدر— مادرم
نگیرم، از اینجا نمیرم.

اینجا دیگر مادرم طاقت نیاورد. یکدفعه فریاد کشید:
– چی گفتی؟ پدر و مادر تو؟ کی گفته شوهر من، پدر توست؟!
شوهرم ممکنه با خیلی از زنها هم بستر شده باشه. اما با مادر تو،
هرگز!... او نوقت، کی بتو گفت، من مادر توام؟ من کجا تورو
توی شکم نگه داشتم؟ کی بتو شیر دادم؟ «کنستانتن» بدبخت،
چنان در مقابل حمله مادرم در خودش فرو رفته بود که گوئی خیال
داشت کوچک شود، کوچکتر شود، تا دیگر پیدایش نباشد!

با صدائی غمزده وضعیف گفت:

– این حرف را نزن، مادر! خواهش میکنم... زدن این
حرفها، در پیشگاه خدا، گناه داره... من دختر تو هستم. برای
اینکه پدر، منو نمیدانم از کجا آورده که خودش... یعنی خودش
و تو، منو بزرگ کنید.

– تو، دختر من نیستی! بیخودی هم ناله وزاری نکن. من ترا
بعنوان دخترم نمیشناسم.

– شوهر شما، یعنی پدر، وزن اولش «دو میتراء» منو وقتی
شیرخوار بودم از پدر و مادرم گرفتند و بزرگ کردند...
«دو میتراء» بچه دار نمیشد. اما، قدم من خوب بود. تا مرا بخانه شان
بردند، او بچه دار شد. اول، برادرم «جورج» را بدنیا آورد. بعد
هم «لینا» خواهرم را...

– خیلی خوب! اگر «دو میتراء» تو را بزرگ کرده، برو از
خود او زمین بخواه. شاید چند و چند زمین کنار قبر خودش بهت
بده...

– «دو میتراء» مرده، من چطور میتونم با او تماس بگیرم؟!
– این دیگه بمن مربوط نیست، خودت میدونی! البته تا حالا

کسی نتونسته با مرده‌ها تماس بگیره و با هاشون حرف بزن، اما،
از تو بعيد نیست! ولی به حال، چه بتونی، چه نتونی، در این
خونه برای تو محلی نیست!

– چرا نیست؟ خیلی خوب هم هست! تو جای «دومیترا» را
توی این خونه گرفتی و با «پدر» ازدواج کردی. حالاچه بغاوه‌ی،
چه نخواهی، تو، مادر منی!

«کنستانتنین» راست میگفت. اما، مادرمن خشن‌تر و بیرحم‌تر
از آن بود که حرف حساب را قبول کند.
«کنستانتنین» باز شروع کرد:

– من توی این خونه بزرگ شدم. توی این حیاط بازی
کردم. من وقتی «دومیترا» مرد، مجبور شدم اینجا را ول کنم، برم.
– همه این حرفها را من میدانم. اولین دفعه نیست که این
چرندیات را از زبان تو میشنوم.

– من میدونم که شما میدونید. من هم حرف دیگری ندارم
بزنم. من آدم برای گرفتن زمین خودم. از اینجا هم نمیرم تا
سه‌هم‌منو بمن بدین. اگر تکه‌تکه کنید و بندازید جلوسگها، باز هم
نمیرم!

مادرم یک‌دفعه از جا پرید. چنان بطرف «کنستانتنین» حمله‌ور
شد که من فکر کردم حالا او را میکشد. چانه او را گرفت. محکم
تکان داد و گفت.

– چی گفتی؟ اگر جرات داری یک دفعه دیگر تکرار کن...
«کنستانتنین» اصلا از جا تکان نخورد. هیچ تلاشی هم برای
آزاد کردن چانه‌اش بخرج نداد. خیلی خونسرد جواب داد که:

– گفتم، من او مدم وزمین خودم را میخوام.

– دیگه چی میخوای؟ به مغزت فشار بده، بلکه یادت بیاد!

– دیگر اینکه گفتم از اینجا نمیرم تا زمین خودم رو بگیرم!

– نخیر کنستانتنین! تو خواهی رفت! و همین حالا!

- نخیر مادر! اگر حتی منو بکشی...

مادر رفت بطرف آشپزخانه و با یک قندشکن برگشت. شاید تنها از ترس آدم‌کشی بود که چکش را به مغز کنستانتین حواله نداد. خاله‌ام دوید، جلو دستش را گرفت:

- ماریا! بخاطر یک زن احمق، مرتكب جنایت نشو! ولش‌کن!

- چطور ولش‌کنم؟ او زمین میخواهد. منم بهش میدم، اما توی گورستان!

«کنستانتین» بار دیگر شروع کرد. این بار با صدای بلندتر... خیلی بلند:

- این حرف‌ها را بذار کنار، مادر! ایندفعه دیگه از این کلکها تو کار نیست. باید برمی‌اداره ثبت، زمین منو به اسم من بکنید. تمام شد و رفت!

مادرم، از جا پرید! وحشیانه موهای کنستانتین را گرفت و شروع کرد با شدت هرچه تمام‌تر سر او را بدیوار کوبیدن. میکوبید و مرتب تکرار میکرد:

- زمین میخوای، نه؟ بگیر! باز هم میخواهی؟ بگیر!

در این لحظات، «کنستانتین» بیچاره عین یک عروسک بیجان بود. نه اعتراض میکرد، نه گریه میکرد، نه سعی میکرد موهاش را از چنگ مادرم خلاص کند.

مادرم مرتب سر او را بدیوار میکوبید. تا اینکه خودش خسته شد، ولش کرد. «کنستانتین» مثل مرده روی زمین ولو شد.

خاله‌ام گفت:

- کمی آب بصورتش بپاشید، خوب میشه!

«کنستانتین» آه عمیقی کشید. گوئی از یک خواب طولانی بیدار شده بود. کجاست؟ سعی میکرد بفهمد کجاست. همه ما را یکی یکی از نظر گذراند تا چشمش بمن افتاد، لبخندی ناتمام لبانش را پوشانید. مثل اینکه در آن لحظه من برایش یک فرشته

بودم. با صدایی لرزان، زمزمه پکرد:

– «داری»! خواهش میکنم یه چکه آب... بده...

من بی معطلی دویدم و یک کوزه آب آوردم. با ولعی وصف ناپذیر کوزه را از دست من گرفت و با دستهای لرزان کمی از آن سر کشید...

– خیلی ممنونم... «داری» تو خیلی لطف کردی...

من لبخندی زدم. کوزه را گرفتم، بردم سرجایش گذاشت و برگشتم. فکر میکردم بعد از آن بلائی که مادرم سر او آورد، حلازلند میشود و بیسر و صدا میرود. اما من اشتباه کرده بودم. برای اینکه تا کمی حالش جا آمد، دوباره شروع کرد:

– مادر... من آدم سهم خودم را بگیرم... شوهرم «دیگا» گفته بیام بگیرم... اگر منو بکشی هم فایده نداره!

مادرم عاجز شده بود. دستهایش را بسوی خدا بلند کرد:

– خداوندا! مرا ببخش... این زن احمق رو من بالاخره میکشم! ای حضرت مریم! منو ببخش...

خانه او توپار گفت:

– تو نباید اوно بکشی... قتل، گناه است. بگیر پرتش کن بیرون، گورشو کم کنه!

– با این کارها از دست من خلاص نمیشید. از اطاق بیرونم کنید، میرم توی ایوون. از اونجا بیرونم کنید، میرم توی حیاط! خلاصه آنقدر میمونم تا زمین منو بمن بدین.

– تو جداً دیوانه شدی! آخر دختر احمق وقتی زمینی تو کار نیست، بتو چی بدن؟!

– من دیوانه نشده‌ام! من نمی‌تونم بدون ثبت کردن زمین خودم، برگردم. بهتره همینجا بدست مادرم کشته بشم، تا بدست شوهرم... من «دیگا» را خیلی دوست دارم. حاضر نیستم بخاراطر من، یعنی بخاراطر کشتن من، او کشته بشه... من اوно مثل تنم

چشم دوست دارم.

– کسی که تورو بقصد کشت میزنه، قابل دوست داشته؟!

– بله، بیشتر از نور چشمam دوستش دارم... او گفته برو زمین خودتو بگیر، تمام شد... میخواهید منو بکشید، بکشید!

– اگر تورو بکشن پس شوهر عزیزتر و چه کسی می‌پاد؟

– او بمواظبت احتیاج نداره.

– حواست پرته! بلاfacله پس از مردن تو، او یک زن دیگه میگیره!

– چی گفتی؟ دیگا، زن دیگری میگیره؟! بعده از قبر میام بیرون، میکشمش!

بالاخره مادرم خسته شد. گفت:

– صبرکن، حالا پدرت هرجا هست میاد. از او زمین بخواه، بمن مربوط نیست.

مادرم و خاله‌ام اطاق را ترك کردند...

... و چند دقیقه بعد پدرم آمد... تا آمد تو، کنستانتن، افتاد زیر پاهایش.

– پدرجان... آخ... خیلی وقتی شمارو ندیدم... به مادر بگید از من ناراحت نشه.

پدرم از مادرم پرسید:

– کنستانتن چی میخواهد؟!

– زمین... من عقیده دارم یک تکه زمین باو بدیم، کلکش کنده بشه! من دیگه حوصله ندارم!

– آخر، پول نداریم برای ثبت کردن... منظورم اینست که حالا پیشم پول نیست...

«کنستانتن» از جا پرید:

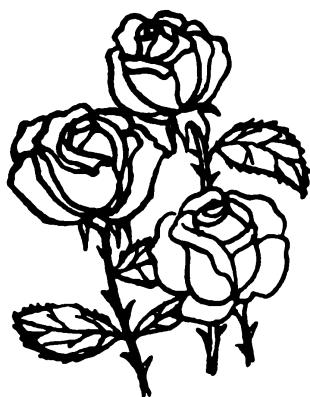
– من با خودم آوردم! پول ثبت رو من پسانداز کردم. البته نگذاشتم به «دیگا»ی عزیزم لطمه بخوره، از خودم زدم، از

خوراکم، پوشاکم... بگیر پدر! این پول ثبت...
وبعد يك دسته اسکناس مچاله شده از توی کفش خودش
درآورد وداد بپدرم.

چشمهاي پدرم از اشک پر شد...
- خيلي خوب... دخترم! من بخاطر عشق تو نسبت بشوهرت
هم که شده، همين حالا اين کار را ميکنم.
پدرم رفت...

ماهم کنستانتين را تنها گذاشتيم...
دو ساعت بعد که پدرم برگشت، اوراق ثبت را آورده بود.
رفتيم توی اطاق اوی که اوراق را به کنستانتين بدهيم...
کنستانتين، خواب بود.

- دختر جان... بلندشو... بلندشو اسناد رو بگير، بدرو پيش
شوهرت، خوشحالش کن... بلند شو، دخترم...
اما، کنستانتين ديگر بيدار نشد...
ديگر هيچ وقت بيدار نشد...



خاطرات گذشته...

تا بدانند سرنوشتی را
در چه مایه

بر چه پایه باید نهاد
تصمیم گرفت خاطرات گذشته اش را بنگارد
و بخدمت سرنوشت سازانش بگمارد...
عجب! دید که در کلبه‌ی نگون بختش
- حتی برای نمونه -

یک مداد هم ندارد!

از انبار یک تاجر لوازم التحریر
شبانه، یک میلیون مداد بسرقت برد!
و تمامی یک میلیون مداد را تراشید،
چرا که نمیخواست خاطرات گذشته را
بلاوفه، بنگارد...
چرا که نمیخواست خاطرات گذشته را
ناتمام، بگذارد...

غرق در دریای پرواز تفکراتی فاقد فرودگاه
با سر کشیدن جرعه شرابی از آه
آغاز پنوشتن کرد...
«خاطرات گذشته» اش در یک جمله پایان یافت:
و آن جمله این بود:
تمامی عمرم را، تراشیدن مدادها بهدر دادند...
... و سرنوشت‌سازان
سرنوشت او را
- با مایه گرفتن از سر گذشت او -
برپایه (هدر) نهادند....

برگ بیضاحب

من احساس میکنم که نه پنجاه ساله یا یکصد ساله که «همیشه»
ساله‌ام!

شب گذشته – در عالم شعر و شاعری – به آغاز «همیشه»
برگشتم... و خودم را در آسمانها یافتم...
در آسمانها، در صف بیکرانی از موجودات منتظر بدریافت
پروانه تولد، در انتظار دریافت پروانه تولد بودم. اما، نوبت من
که رسید، پروانه‌ها تمام شد...
مرا بصف دیگری فرستادند: صف درختها...
از آنجائیکه ته صف قرار گرفتم، درخت هم نشدم!
بنا شد مرا بصف دیگری حواله دهنده، اما، از بخت بد، صف
دیگری وجود نداشت. نتیجه این شد که ماندم تنها!
یکی از فرشتگان خدا دلش بحال زار و نزارم سوخت. نگاهی
به نگاه آشفته‌ام افکند و گفت: تو، همینطوری، بدون پروانه
برو! تو هم، برگی!
خواستم بپرسم برگ چه درختی؟ برگ کدامین درخت؟
اما، فرشته، ناپدید شده بود...

هُنْ بُوْكِيْ خانه بُردوشْم وْ وُلگرد، که در بُى نهايَت
«همیشه» هیچ درختی صاحبیش نیست ...

نوار سیاهی...

بجای ساعت

نوار سیاهی

به معج دستم

بستم....

زمان، برای من، متوقف شد و، من

ییمان خودم را

با هرچه زمان است و

مرچه مربوط به آن

شکستم...

پریشانی ...

از بس کف دست بر جین کوبیم

تا بگندد از سرم پریشانی من

نقش کف دست محو شد، ریخت بهم

شد چین و شکن بروی پیشانی من ...

عشق... ۰۰۰

صد بار شدم عاشق و مردم صدبار...

تابوت خودم، بگور بردم صدبار...

من غره از اینکه صد نفر گول زدم

دل غافل از آنکه، گول خوردم صدبار...

• • •

جز مسخره نیست عشق تا بوده و هست

با مسخرگی، جهانی انداخته، دست

ایکاش که در دل طبیعت میمرد

این طفل حرامزاده، از روز است...

همه، هرچه بودم . . .

د ر این بیکران پنهانی زندگانی
که مرگ سیاهست پایان کارش
چه میخواهی، ای دختر آسمانها!
زیاری که تابوت عشق است، بارش...

شرنگ است، سنگ است، رنگ است و ماتم

زیا تا بسر، بی سرو پا، سرايم
دریغ از همه هرچه بودم برایت
دریغ از همه هرچه بودی برایم

“همه هرچه بودم، همه هرچه بودی
فسون هوس بود و افیون مستن
دوتا نیست بودیم، هیچ آفریده
فرو مرده در پنهانی بوج هستی
نه دریا شدم، خسته با بار کشتی
نه کشتی، به امواج دریا نشسته
تمی بیستونم، دریغا که (شیرین)
نه (فرهاد)، شیرین دلم را شکسته...



گرفتار کرده زمین ...

در زمینی که زمان کاشت هوا
کل زیباش، بجز خار، نبود ...
پستی و هرز کی و هرزه دری
حسوتا! بهو کسی، عار نبود ...
زار و بد بخت و گرفتار، کسی
که به این عار، گرفتار نبود

تا آنجا که مربوط به منافع آمریکاست، منطقه خلیج فارس، این مخزن بیکران نفت، در درجه اول اهمیت قرار دارد. بر اساس حساب و کتاب برنامه ریزان سیاست خارجی آمریکا، اصلاً بنا نبوده و نیست که در کشورهای حوزه منطقه کسی بدون اجازه آمریکا جیک بزند! اما، از بعثت بد آمریکا، درمورد ایران حسابها غلط از آب درآمد: انقلاب ایران، (عمو سام) را به سرگیجه‌ای آنچنان شکننده گرفتار کرد که در سرتاسر عمر دویست واندی ساله‌اش به چنین سرگیجه‌ای دچار نشده بود. و دیدیم که بعد از انقلاب ایران با هرو سیله‌ای که تصورش میرفت متوجه آنرا عقیم کند باز از بخت بدش موفق نشد. بعد حساب کرد که: خیلی خوب... ایران که از دستش رفت، لااقل نباید اجازه داد که «تب انقلاب» ایران به سایر کشورهای خلیج سرایت کند و برای جلوگیری از این سرایت ایجاد سدی از قدرت اجتناب ناپذیر بود و ناوگان آمریکا این سد را ساختند... از آنطرف هم که جنگ عراق را برای انداحتند...

(آل-سالوادور) صفحه ۱۴۸ - از متن کتاب



ناشر: انتشارات اسلامی خیابان جمهوری اسلامی

تهران: ۳۱۹۹۰۸-۳۲۸۵۴